



سیمرغ

(نشریه‌ی خصوصی شروین و کیلی برای دوستانت)

«شماره‌ی پانزدهم»

بهمن‌ماه هزار و سیصد و نود و دوی حور تیدی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۵	یادداشت: آسیب‌شناسی دانشگاه‌ها در ایران	۱	سرمقاله
۶۰	یادداشت: درباره‌ی زندگی شبانه در تهران	۳	اخبار
۶۵	مقاله: فصلی از «اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی»	۹	چالش
۹۰	یادداشت: دانایی شبکه‌ای	۱۰	پرسش
۹۹	یادداشت: گوشزدی درباره‌ی روش علمی	۱۱	پیشنهاد و نقد فیلم: سقوط کاخ سفید و اثر جانبی
۱۰۲	طنز: تذکره‌ی شیخ الشیوخ سید حسین مجتهدی زنجانی	۱۴	پیشنهاد کتاب: فرهنگ ریشه‌شناختی زبان فارسی
۱۰۴	طنز: التفاضیل - هفت تیرکش	۱۷	داستان کوتاه: رمز کل
۱۰۹	معرفی نقاش: آندرئا دل سارتو	۲۶	شعر پارسی: چند شعر از فریدون توللی
		۳۰	از شعرهایم: تضمین حافظ، سرخم و درباره‌ی قتل اکنون
		۳۴	جام جم زروان
		۳۶	یادداشت: درباره‌ی کتابهای مهمی که خوانده‌ام



* دی ماهی که گذشت، از سویی سالگرد درگذشت دوست و استاد فرزانه‌مان آقای مرتضی ثاقب‌فر بود، و از سوی دیگر تلخی فوت یار فرزانه‌ی دیگر، علیرضا فرهمند گرامی را در خود داشت.

درباره‌ی آقای فرهمند عزیز بسیار می‌توان گفت و بسیار می‌توان نوشت. کتابهایی که ترجمه کرده، به خصوص «ریشه‌ها» که به تازگی شهرتش تجدید شده، بی‌اغراق از نظر ادبی از اصل اثر فاخرتر و زیباتر از آب در آمده، و گزارشها و تحلیل‌هایی که نوشته، دقیق و ریزبینانه و منصفانه است. از شورش میدان تیان‌آن‌من تا بهار پراگ، در صحنه‌های تاریخی بسیاری حضور داشت و این همه را دقیق و روشن و درست می‌دید و درباره‌شان می‌نوشت.

آقای فرهمند از دوستان و یاران حلقه‌ی اندیشه‌ی زروان بودند و در همان جا با استاد ثاقب‌فر و دوستان دیگر نیز گپ و گفت‌هایی بارآور و

آموزنده داشتند. در اوایل دی ماه، بعد از آن که دانستم به خاطر سرطان پیشرفته در بیمارستان بستری شده، تلفنی با او تماس گرفتم و صدایش پشت گوشی مثل همیشه چندان نیرومند و سرزنده بود که باور کردن آن خبر ناگوار را دشوار می‌ساخت.



نظرم مایه‌ی آرامش است برای بازماندگان. چرا که بسنده است اگر میراث کسی یادِ خرسندی از گذر زمان باشد، با انبوهی از خاطرات نیک در ذهن دوستداران، و خزانه‌ای چشمگیر از نوشته‌ها و آثار فرهنگی.

دریغا که رفت و شگفتی‌هایی که به سویمان پیش می‌تازند را نخواهد دید...



یکی دو روز پیش از درگذشت‌شان، با دوست خوبم علیرضا افشاری به دیدارش رفتیم، در منزل بستری شده بود. مثل همیشه روحیه‌ای استوار داشت و می‌خندید. برایمان از برنامه‌هایی که برای باقی مانده‌ی عمرش داشت، تعریف کرد. و چه می‌دانستیم که این باقی‌مانده چنین اندک است؟ یکی از برنامه‌هایش -واسازی تبارنامه‌ی یونانی تمدن مدرن- آماج من هم هست و بیشتر در آن زمینه بود که سخن گفت. مثل هر بار، که در جمع دوستان خورشیدی، یا پیش و پس از سمینارهایی، گپ می‌زدیم، با اندیشه‌ای روشن و حضور ذهنی چشمگیر می‌گفت و می‌شنید.

در دیدار چند روز پیش هیچ فکر نمی‌کردم و نمی‌کرد که واپسین گپ و گفتمان باشد. شاید از آنجا که بیماری‌اش را و نزدیک بودن مرگ را به چیزی نمی‌گرفت. وقتی به خط پایان می‌اندیشید، با همان بیان دوست داشتنی‌اش درباره‌ی عمرش می‌گفت: «...ولی خوش گذشت!» و همین به



اخبار روزهای گذشته:

✱ عصرگاه روز جمعه ۲۷ دی‌ماه، مراسمی برای بزرگداشت

استاد ثاقب‌فر در محل تازه‌ی آموزشگاه موسیقی زروان برگزار شد.

همزمان، آیین گشایش کتابخانه‌ی عمومی استاد هم برقرار بود. موسسه‌ی

خورشید راگا، آموزشگاه موسیقی زروان و چند نهاد همکار دیگر پس از

درگذشت ناگهانی دوست و یار فرهیخته‌مان استاد ثاقب‌فر، اقدام به خریداری کتابخانه‌ی شخصی ایشان کرده بودند و قرار بود این کتابخانه به همراه کتابهای اهدایی دوستان دیگر برای استفاده در اختیار همه‌ی علاقمندان قرار گیرد.



مراسم مهر مولانا: از چپ به راست: استاد محمودی بختیاری، استاد ثاقب‌فر، دوستی

دیگر، من و آقای پیشوا...



فراهانی) پرداختند. کشمکشهای ادیبانه‌ی این جمع چندان پرمایه و دوست‌داشتنی است که چه بسا بتوانیم حاصل آن را در نهایت در قالب کتابی بگنجانیم.

* با خبر شدیم که کارگاه‌های کردند که با سرپرستی موسسه‌ی

در نشست جمعه، گزارش یکساله‌ی فعالیت هیات موسس ارائه شد، حاضران اعضای هیات مدیره را برگزیدند، و دو سخنران (دکتر محمودی بختیاری و من) بیاناتی ایراد کردند و دوست هنرمندان آقای اهورا پارسا به اجرای قطعاتی به یاد استاد ثاقب‌فر پرداختند.

* از ابتدای دی‌ماه، کلاس‌های روز یکشنبه‌ی من به مکان جدیدش در دانشگاه علمی کاربردی هنر منتقل شد و موضوع کلاس هم تغییر کرد و سخنرانی‌های چیستا در آن آغاز شد. گام نخست را با بحث درباره‌ی عصب‌شناسی و روانشناسی عواطف و هیجانها آغاز کردیم و در نهایت کارمان به بحث درباره‌ی عشق کشید و مهمانی افلاطون را خواندیم و سوانح احمد غزالی را. جای همه‌ی غایبان خالی، خیلی خوش گذشت!

* روز دوشنبه ۳۰ دیماه نشست انجمن ادبی سیمرغ در محل موسسه سیاووشان برگزار شد. در این نشست استادان حاضر به شرح و نقد آثار شاعران صدر مشروطه (نسیم شمال، عشقی همدانی و ادیب‌الممالک

ای-سمینار برگزار می‌شود، انگار نخستین دوره از آموزش مستقیم مجازی در ایران به شمار می‌رود. سه نشست آغازین از این کارگاه‌ها (مدیریت هویت، مدیریت خودانگاره، و مدیریت پرسش) در دی

دوره دهم وبینار ویژه در حال ثبت نام

وبسایت: eb-seminar.ir

دوره آنلاین کردند: ده وبینار توانمندسازی فردی

دکتر شروین وکیلی

۳ دی ماه لغایت ۶ اسفند ماه ۱۳۹۲
هر سه شنبه ۲۰:۰۰ الی ۲۲:۰۰

وبینار اول: مدیریت هویت
وبینار دوم: مدیریت خودانگاره
وبینار سوم: مدیریت پرسش
وبینار چهارم: مدیریت دانایی
وبینار پنجم: مدیریت اهداف و آرمانها
وبینار ششم: مدیریت زمان
وبینار هفتم: مدیریت عواطف و هیجانها
وبینار هشتم: مدیریت کنش متقابل فردی
وبینار نهم: مدیریت کنش متقابل سازمانی
وبینار دهم: مدیریت زبان و نوشتن

ماه برگزار شد و با استقبال خوب دوستانی روبرو شد که در کشور و شهرهای گوناگون اقامت داشتند.

اخبار روزهای آینده:

★ گام دوم از دوره‌ی آموزشی چیستا از یکشنبه سیزدهم بهمن‌ماه آغاز می‌شود. همان‌طور که قرارمان بود، محتوای چهار نشست هر دوره‌ی چیستا، در قالب چهار سمینار مستقل، توسط دانشجویان تعیین می‌شود. عنوان نشستهای دوره‌ی آینده چنین است:

نشست نخست: مهر، وای و ظهور هنرهای رزمی ایرانی در عصر هخامنشی

نشست دوم: مروری بر حکمت خسروانی سهروردی

نشست سوم: بازخوانی اعترافات سنت آگوستین

نشست چهارم: نموده‌های مهر و عشق در غزل پارسی: سعدی، حافظ و

دیگران

علاقه‌مندان برای هماهنگی و نام‌نویسی می‌توانند با خانم امینی :
۰۹۳۷-۰۷۶۵-۲۳۲ و ۰۲۱-۸۸۲۶۰۵۵۵ تماس بگیرند.

★ مجموعه کارگاه‌های کنند همچنان در بهمن‌ماه هم ادامه خواهد

داشت. این کارگاه‌ها شکلی ساده شده از دوره‌های آموزشی زروان هستند و تنها به ارائه‌ی راهبردها و فنون برآمده از این نظریه برای توانمندسازی فردی می‌پردازند. در این ماه چهار کارگاه داریم که شبانگاه سه شنبه‌ها (ساعت ۲۰-۲۲)، به این ترتیب برگزار می‌شود:

سه شنبه اول بهمن: مدیریت دانایی

ابتدا دستگاه نظری‌ای برای فهمیدن معنی دانایی و حد و مرزهای آن پیشنهاد می‌شود. بعد دو شیوه‌ی رقیب برای دانا شدن (روش چاه و اقیانوس) بررسی و نقد می‌شود، و چند فن برای خوشه‌بندی دانشها، و طبقه‌بندی داده‌ها پیشنهاد می‌شود. بدنه‌ی اصلی این کارگاه به روشهای

خواندن، یادداشت‌برداری، و بازخوانی و یادآوری داده‌های فرا گرفته شده مربوط می‌شود.

صورتبندی و تدوین نقشه، برنامه، و هدف مفهوم آرمان و دستیابی به آن

مسائل و چالشهای دستیابی به دانش تخصصی

مدیریت کردار در چارچوبی هدفمند

منابع دانایی، سودمندی و کارگشایی داده‌ها و اعتبار علمی آنها

نظامهای انضباط و خویشتنداری

روشها و ترفندهای پیکربندی فضای حالت دانایی

سه شنبه ۱۵ بهمن: مدیریت زمان

برنامه‌ریزی و محک پیشرفت علمی

در این کارگاه زمان همچون امری ساختنی و خلق شده توسط «من» مورد

سه شنبه هشتم بهمن: مدیریت اهداف و آرمانها

اشاره قرار می‌گیرد. روش تفکیک زمانهای سودمند از مرده، و آسیبهای

در این نشست ابتدا ضرورت هدفمند بودن و معیارهای تفکیک رفتارهای

منتهی به اتلاف وقت بررسی می‌شوند، و الگوها و شیوه‌هایی برای

هدفمند و بی‌هدف بررسی می‌شود. آنگاه به سلسله مراتب اهداف،

تقسیم‌بندی زمان و استفاده از آن پیشنهاد می‌شود، به شکلی که با ضرباهنگ

چگونگی صورتبندی و بیان اهداف، و روشهای رصد کردن کردارها و

فیزیولوژیک بدن و داده‌های عصب‌شناسانه‌ی روزآمد سازگار باشد. در این

روشهای چفت و بست کردن کنشها با اهداف و برنامه‌ها پرداخته می‌شود.

کارگاه مجموعه‌ای از فنون مراقبت و سازماندهی به برنامه‌ی کوتاه، میان و

در پایان، سه گام عملیاتی برای ساختن «هرم خواست» پیشنهاد می‌شود.

بلند مدت نیز ارائه می‌شود.

سازماندهی خواست بر محور زمان

تفکیک میان چهار مفهوم از زمان: فیزیکی، اجتماعی، روانشناختی و فیزیکی - کشتنِ وقتِ مرده

ساز و کارهای «ساخته شدن» زمان توسط «من»

زمان، بهره‌وری و تولید: کار/ فراغت و زمان مفید/ تلف شده

برنامه‌های زمانی و ترکیب اعمال ضروری با کارهای دلخواه

سه شنبه ۲۲ بهمن: مدیریت عواطف و هیجانها

ابتدا دستگاه عاطفی-هیجانی به عنوان روشی برای پردازش اطلاعات و تصمیم‌سازی مورد بررسی قرار می‌گیرد. بعد تفاوت‌های آن با سیستم انتخاب رقیب‌اش (سیستم پردازش زبانی-عقلانی) برجسته می‌شود، عواطف و هیجانهای اصلی از هم تفکیک می‌شوند و راههای جدا کردن آنها از هم و خودآگاه شدن درباره‌شان مرور می‌شود. سپس به روشهای مدیریت و افزودن و کاستن بر این عواطف می‌پردازیم و چند تکنیک در این مورد ارائه می‌شود.

دو راهبرد پردازش روانی: عقلانیت استدلالی و عواطف شهودی
تفکیک میان عواطف و هیجانهای پایه و تشخیص شدت هریک

تمایز خلق و خو (mood) و هیجان (emotion)

کارکردها و خاستگاه تکاملی چهار هیجان: خشم، ترس، غم، شادی

بازخوردگیری، سازماندهی و برنامه‌ریزی هیجانی

سه شنبه ۲۹ بهمن: مدیریت کنش متقابل فردی

این کارگاه بر شیوه‌های انتقال پیام به دیگری تمرکز یافته است. یعنی چگونگی ابراز خویشتن، روشهای بیان، و ترفندهای مدیریت شکل‌گیری انگاره در دیگران واری می‌شود. به کمک نظریه‌ی بازیها مدلی درباره‌ی ارتباط متقابل با دیگری پیشنهاد می‌شود و بر آن مبنا راهبردهایی برای حفظ و استقرار اخلاق در دل کنشهای ارتباطی سفارش می‌گردد. هریک از این گامها با ارائه‌ی فنون و راهبردهایی عملیاتی همراه است.
شاخصها و چارچوبهای تحلیل ارتباط من و دیگری

ارتباط کلامی / غیر کلامی و زبان بدن

رسانه‌ها و زمینه‌های فهم و دریافت پیام

بازیهای چهارگانه و برنده/ بازنده- راستی، نیکی و اخلاق

✱ برنامه‌ی کوهنوردی ماهانه‌ی بعدی خورشید احتمالاً در جمعه

۱۸ بهمن ماه اجرا می‌شود. قرار قطعی یک هفته قبل از برنامه بر شبکه‌ی

فیسبوک اعلام می‌شود.

✱ از هفته‌ی آخر بهمن‌ماه، عصرگاه چهارشنبه‌ها، دو واحد درسی

اسطوره‌شناسی (ساعت ۴-۵:۳۰) و تاریخ اجتماعی معاصر ایران (۵:۴۵-

۷:۳۰) را در دانشکده علمی-کاربردی هنر (واقع در خیابان جمالزاده)

تدریس خواهیم کرد. با توجه به محدود بودن فضا، ناگزیر شدیم نوعی

اولویت‌بندی را درباره‌ی دوستانی که دانشجوی این مرکز نیستند اعمال

کنیم. بنابراین در میان دوستانی که خواهان شرکت آزاد در این کلاس

هستند، اولویت با دانشجویان رسمی کلاس چیستا است، و بعد از آن اگر

همچنان کلاس گنجایشی داشت، علاقمندان دیگر می‌توانند در آن شرکت

کنند. مدیریت دانشجویانی که تمایل دارند به شکل آزاد در کلاس حضور

یابند بر عهده‌ی مدیر دوره‌ی چیستا (آقای امیر زیبااندام) است.





همه‌ی ما تصویری از خویش را در ذهن داریم که به آن خودانگاره می‌گوییم و تصویری و انگاره‌ای از دیگری را نیز می‌پردازیم و می‌سازیم. صورتبندی این تصویرهای ذهنی از «من» و «دیگری»، ساختاری زبان‌مدار دارد. یعنی در رمزگانی زبانی ثبت می‌شود، و عمدتاً با رسانه‌های زبانی بروز می‌یابد و بیان می‌گردد. از این روست که انگاره و خودانگاره ساختار و ریختی گرامری دارند. یعنی در آنها خشتها و واحدهای معنایی گسسته‌ای همتای واژگان وجود دارد که با قواعد و دستور زبانی به هم متصل می‌شوند و به این ترتیب کلیت فرد را رمزگذاری می‌کنند. اما این نکته به جای خود باقی است که خود «من» و «دیگری»، یعنی کلیت سیستم تکاملی‌ای که انسان خوانده می‌شود، نه امری گسسته است، و نه زبانی و نه دارای گرامر.

چالشی که در اینجا ظاهر می‌شود، آن است که

چگونه می‌توان ساختارها و قالبهای تحمیل شده به «معنای» من و دیگری را، که از این نظام رمزگذاری بر می‌خیزد، شناسایی کرد. یعنی چطور می‌توان تشخیص داد که کدام بخش از خودانگاره و انگاره، از داده‌های برخاسته از سیستم من و دیگری بر می‌خیزد، و کدام بخش از آن از درون خودِ نظام رمزگذارنده زاده می‌شود و خود را به تصویر من/دیگری تحمیل می‌کند. به بیان دیگر، آیا می‌توان روش‌شناسی علمی منظم بنیاد کرد تا با تکیه بر آن تحریفهای برخاسته از بافت زبان‌مدار خودانگاره/ انگاره افشا شود؟ آیا می‌توان روشی برای نقدِ درونی این سیستمهای رمزگانی پیدا کرد، به شکلی که کلیشه‌ها، پیش‌داشته‌ها، و پیش‌فرضهای ناشی از گرامرِ زبانِ خودانگاره از عناصر عینی و رسیدگی‌پذیر و واقعی‌اش تفکیک شوند؟





فیلسوفان، بر سر پاسخهایی است که به پرسشهایی مشترک می‌دهند، نه

پرسشهای متفاوتی که می‌توانند طرح کنند؟



* چرا مسیرهای پردازش اطلاعات بر پاسخ‌ها مکث می‌کند و

نه بر پرسشها؟ چرا نظامهای معنایی، نظریه‌ها، چارچوبهای

اعتقادی و در کل دانسته‌ها و شناخته‌ها، با منظومه‌ای از جوابها و جمله‌های

خبری صورتبندی می‌شوند، و نه با گزاره‌های پرسشی؟ در حالی که

محتوای اطلاعاتی هر گزاره‌ی خبری را می‌توان در گزاره‌ای پرسشی هم

گنجانند؟ چرا گشوده بودن جمله‌های پرسشی، و باز بودن دایره‌ی امکانهایی

که آمادگی شنیدن پاسخ را رقم می‌زند، در مسیر تکامل به حاشیه رانده

شده و جایش را یقین ناشی از پاسخها گرفته است؟ چطور شده که دانایی

پرسش‌مدار - اگر چنین چیزی بتواند وجود داشته باشد - منقرض شده، و به

جایش دانش پاسخ‌محور تثبیت شده است؟ چرا نظامهای آموزشی، داده‌های

مورد نظرشان درباره‌ی جهان را از راه انتقال جوابها، و نه پرسشها انجام

می‌دهند؟ چرا دعوای بین دانشمندان و نظریه‌پردازان و دینمردان و



در ماه گذشته چند فیلم جالب و یکی دو فیلم نیمه جالب و ناجالب دیدم که به اختصار درباره‌ی چندتایشان شرحی

می‌دهم. یکی، فیلم «سقوط کاخ سفید» (White House Down) است

که انگار هالیوود آن را به سفارش جناح هوادار آشتی با ایران ساخته است.

کارگردانش رولاند امریک است و چَنینگ تاتوم و جَمی فاکس در آن بازی

می‌کنند که هر دویشان از ستاره‌های تازه‌پای هالیوود هستند. داستانش به

حمله‌ی یک گروه تروریستی به کاخ سفید مربوط می‌شود و دلاوری‌های

قهرمان بزن بهادری را نشان می‌دهد که در نهایت جان رئیس جمهور

آمریکا را نجات می‌دهد. با این مضمون در همین سال ۲۰۱۳ و در سال قبل

هم چند فیلم معمولی ساخته شده بود. اما این یکی به خاطر سیاه‌پوست

بودن رئیس جمهور - که یادآور اوپامااست- و این نکته که جناح راست

سیاستمداران آمریکایی پشت حمله به کاخ سفید هستند، جالب است.

این هم دیدنی است که رئیس جمهور به خاطر صلح با ایران آماج

نکوهش و حمله‌ی جنگ‌سالاران و رهبران صنایع نظامی قرار گرفته و این

حمله‌ی تروریستی در واقع کودتایی است که قرار است با حمله‌ی اتمی به

ایران به نتیجه برسد. در صحنه‌های اوج فیلم، ضدقهرمان داستان کلاهکهای

اتمی ویرانگری را راه انداخته و صدایی الکترونیکی اعلام می‌کند که تهران

و تبریز و اصفهان و چابهار (!) قرار است هدف قرار بگیرند. اما قهرمان

داستان به موقع سر می‌رسد و خطر از بیخ گوش مردم شریف این شهرها

می‌گذرد، به خصوص مردم شریف چابهار، که فکر کنم یکی از

شهروندانش در تیم مشاوران کارگردان حضور داشته است!

فیلم دیگری که دیدم و به دیدنش می‌ارزد، «اثر جانبی» (Side Effect) است. در کل اثر خیلی درخشانی نیست، اما سرگرم کننده است و استیون سودبرگ کارگردانی‌اش کرده است. بازی کاترین زتا جونز و جود لائو هم در آن دیدنی است. چنینگ تاتوم هم که گفتیم دارد به عنوان ستاره‌ای هالیوودی اوج می‌گیرد، در این فیلم بازی می‌کند. اما چون هنوز درست اوج نگرفته، همان اوایل فیلم زنش می‌زند و می‌کشدش! فیلم یک روایت جنائی-روانشناسانه را در بر می‌گیرد که به خاطر ساخت لایه لایه‌اش سرگرم کننده و دیدنی است.

به عنوان تفریح و شوخی، خوب است فیلم **Vikindom** را هم معرفی کنم که یکی از محصولات سینمایی‌ای بود که در چند هفته‌ی گذشته در ایالات متحده اکران شد. این فیلم را در ابتدای کار به خاطر بازی خلاقانه‌ای که با کلمه‌ی **Viking** و **kingdom** کرده بود گرفتم و دیدم. اما خیلی زود معلوم شد که با محصولی بسیار غیرعادی روبرو هستیم.



چون واقعا به دست آوردن چنین ترکیب نادری از بهترین‌ها و بدترین‌ها در یک جا کار دشواری است. خلاصه بگویم، این فیلمی است که به نظرم طراح صحنه‌اش، مدیر جلوه‌های ویژه‌اش، و فیلمبردارش دستمزد خیلی زیادی گرفته‌اند تا در یک تیم با کارگردان، فیلمنامه‌نویس و آهنگسازی بسیار ناشی کار کنند.

از یک طرف، داستان فیلم روایتی بندتنبانی است از تور (خدای توفان وایکینگ‌ها) که رهبری گروهی را بر عهده می‌گیرد تا اروپا را از مسیحیان پاکسازی کند. زمینه‌ی تاریخی ماجرا هم حمله‌های خونین وایکینگها به سواحل اروپای غربی است که در قرن یازدهم و دوازدهم میلادی انجام پذیرفت و معمولا با کشتار مردم و غارت کلیساها همراه بود. این روایت سرراست و تکراری با یک داستان مبهم و تیره و تار گره خورده که در آن هنرپیشه‌ی نقش اول‌اش همان کسی است که در سریال **Prison break** در نقش برادرِ محکوم به اعدام خوش درخشیده بود. در اینجا او

نقش شاهی را بازی می‌کند که در جنگ کشته شده، اما بعد توسط پری‌دختی که عاشقش بوده دوباره به زندگی باز می‌گردد. نمی‌دانم ایراد از کارگردان است، یا این که او کاملا به زندگی باز نمی‌گردد. چون در فیلم طوری بازی می‌کند که می‌شود از او به عنوان مدلی برای تدریس «مزاج بلغمی» استفاده کرد. در حدی که در صحنه‌های خوابیدن یا بیهوش شدن، حالت چهره‌اش کمابیش همسان است با موقعی که دارد در میدان جنگ کسی را می‌کشد، یا با ستاره‌ی مادینه‌ی فیلم هم‌آغوشی می‌کند. چیزی که باعث می‌شود حدس بزنم کارگردان در این وضعیت بلغمی او تاثیر داشته، آن است که گفتگوهای فیلم هم به همین اندازه سست و آبکی است. در کل فیلمی کاملا پرت و پلاست که منظره‌هایش از صحنه‌های طبیعی باشکوه تا دکورهای مقوایی نوسان می‌کند و محتوایی ندارد مگر اثبات این که با خرج کردن پول هر ترکیبی از دست‌اندرکاران را می‌توان در یک فیلم گرد هم جمع کرد!



در ایران کتابهای زیادی چاپ شده که در آن به ریشه‌شناسی واژگان فارسی توجه شده است. از مقاله‌های احمد کسروی که در «کاروند کسروی» چاپ شده بگیریم، تا «هرمزنامه»ی پورداد که در آن اشاره‌هایی به تبار نام میوه‌ها و گیاهان دیده می‌شود. کتاب کوچک «نام‌شناخت» که من درباره‌ی ریشه‌شناسی اسمهای شخصی نوشته‌ام هم در همین رده می‌گنجد، و دست کم نسخه‌ی الکترونیکی و رایگان این آخری را می‌توانید بر روی تارنمای سوشیانس پیدا کنید.

اما در میان تمام این کتابها، آن که به نظرم شاهکار است، کتاب «فرهنگ ریشه‌شناختی زبان فارسی» است، به قلم محمد حسن دوست، با دیباچه‌ی استاد فرهیخته‌مان دکتر بهمن سرکاراتی که به تازگی درگذشته‌اند. کتاب، به ظاهر شکلی تکمیل شده از پایان‌نامه‌ی دکتری آقای حسن دوست است و از تسلط ایشان بر دانش اتیمولوژی حکایت می‌کند.

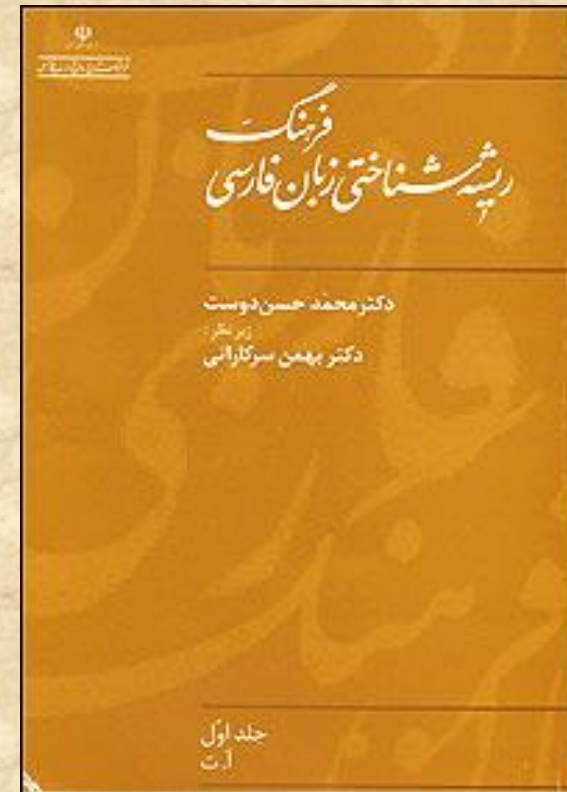
از این پژوهش متاسفانه تنها یک جلد (به سال 1383) منتشر شده و آن هم تنها مداخل‌های الف تا ت (از آب تا تیهو) را در بر می‌گیرد. این درد نیمه‌کاره ماندن و در آغاز راه متوقف شدن، گویا بلایی است که بیشتر گریبان‌گیر کتابهای ریشه‌شناسی واژگان می‌شود. چون «اساس اشتقاق فارسی» با ترجمه‌ی دکتر خالقی مطلق و «فرهنگ تاریخی زبان فارسی» هم که دو اثر برجسته و پرمایه در این زمینه هستند، به همین سرنوشت دچار شده‌اند.

اما درباره‌ی کتاب «فرهنگ ریشه‌شناختی زبان فارسی»، چند نکته‌ی مثبت و منفی را می‌توان گفت. مهمترین نکته‌ی مثبت آن که نویسنده با زحمتی فراوان مجموعه‌ای به نسبت کامل و جامع از آرای موجود درباره‌ی تبار واژگان فارسی را گرد آورده است. یعنی تا جایی که من دیدم، این کتاب در زبان پارسی کامل‌ترین پژوهش در این زمینه است. دیگر آن که نویسنده به آوردن کلمات آریایی‌تبار بسنده نکرده و وام‌واژگان ترکی یا

یونانی را هم در نوشته‌اش گنجانده است. اما -شاید به خاطر شمار زیادشان- از آوردن کلمات سامی‌تبار (عربی، سریانی، عبری، اکدی) خودداری کرده و این مورد اخیر نخستین نقطه ضعف کتاب هم هست. چرا که همچنان باید چشم به راه فرهنگی جامع و فراگیر بمانیم که همه‌ی واژگان رایج در زبان پارسی را با تبارشناسی درست به مخاطبان ارائه دهد.

ویژگی دیگر کتاب، روزآمد بودن آن است، و این که آرای متفاوت و گاه متعارض برخی از صاحب‌نظران درباره‌ی یک واژه را هم کنار هم آورده است. هرچند روشن است که نویسنده خود تبارنامه‌ای را ترجیح می‌داده و به آرای رقیب همچون اشاره‌ای و پانوشتی بسنده کرده است. جمله‌بندی‌های دقیق و روان هم باعث شده تا خواندن کتاب به لذتی بدل شود و این از معدود کتابهای لغت‌نامه‌ایست که می‌توان با لذت آن را گشود و چند صفحه‌اش را بی‌مکت خواند.

اما گذشته از اینها، یک نقطه قوت دیگر هم در کتاب هست، و آن هم آوردن اشکال خویشاوند با هر واژه در زبانهای دیگر، و به خصوص زبانهای خانواده‌ی ایرانی است. البته در این مورد پژوهشها یکدست نیست و به طور کلی زبانهای سغدی و خوارزمی در مکتب روسها و زبانهای ایران مرکزی در مکتب آلمانی بیشتر پژوهیده شده‌اند و این در مقابل داده‌های به نسبت اندک و نارسای است که درباره‌ی زبانهای جنوب شرقی و شمال





A MENDICANT DERVISH OF TEHRAN.

غربی ایران زمین داریم. با این وجود ایرادی که در اینجا رخنه کرده، آن است که نویسنده با لهجه‌های دوردست و کم‌کاربردی مثل یزغلامی و وخی و شغنی، یا مثلاً گویشهای دیگوری و ابرونی در زبان آسی به شکلی متقارن و همسان با زبانهای قومی پرکاربردی مثل بلوچی و کردی برخورد کرده است. این نکته هم به جای خود باقی است که ردپای زبانهای گرداگرد دریای مازندران در کتاب محو و ناپیداست و به ندرت به واژگانی با تبار گیل و مازن اشاره می‌شود. با این همه، همچنان باید این کتاب را بهترین اثر فارسی در این زمینه دانست و چشم به راه بود که نویسنده‌ی دانشمند کتاب، جلدهای بعدی پژوهش خود را به دست دوستداران این

مبحث برساند.



رمز کل

مردی خائن و آزمند که به سودای دست یافتن به نیروهای جادویی به انجمن حروفیان پیوسته بود. چندان در یادگیری رازهای باستانی ممارست به خرج می‌داد که در زمانی کوتاه توانسته بود به حلقه‌ی شاگردان نزدیک شاهرخ خان زنجانی بپیوندد. همه می‌دانستند که شاهرخ خان کتابی قدیمی دارد که سرالاسرار مکتب حروفیه در آن درج شده است. اما حتا نزدیکترین شاگردان او نیز به این کتاب دسترسی نداشتند. مردم می‌گفتند قدرت ماورایی او از دانشی بر می‌خیزد که در این کتاب به ودیعه نهاده شده است.

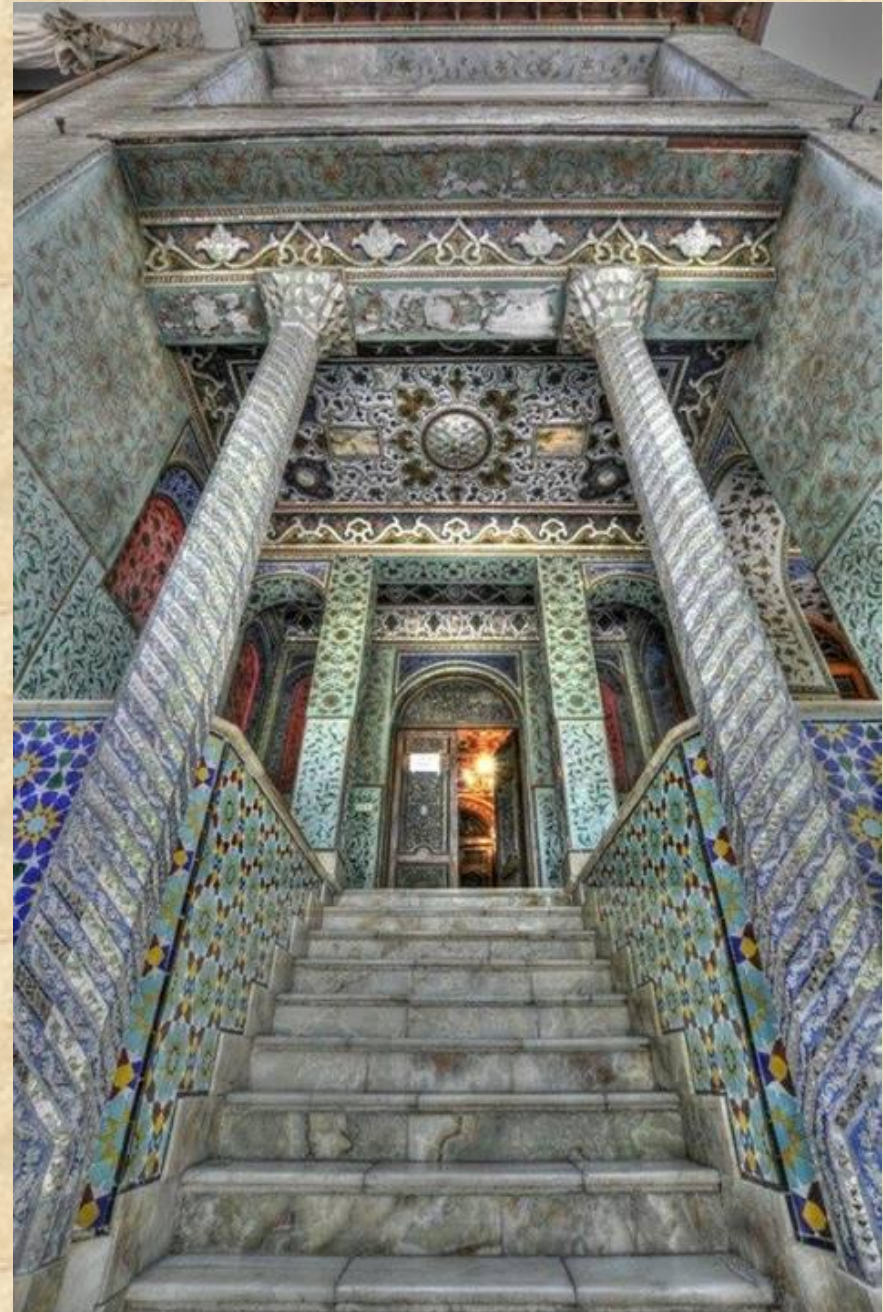
اوغوز بیک بر بسیاری از راز و رمزهای استفاده از حروف احاطه یافته بود. اما بزرگترین راز را همچنان نمی‌دانست. این که چگونه از دنیای مادی به سپهر حروف بگریزد، و در آنجا از تهدید هر کسی ایمن بماند. مردی باهوش و زیرک بود. اما بدخواهی و سرشت آزمند و حسودش باعث شده بود به کارهایی ناشایست دست گشاید و خطاهای بزرگ بکند.

حروفیان را عقیده بر این بود که جهان از حروف و کلمات و الفبا تشکیل یافته است و نقطویه از این هم پیشتر رفتند و آغازگاه و ختم عالم را نقطه پنداشتند. (شهباز قلندر حروفی، شرح اشعار نسیمی)

گناهانِ سهمگین در دنیاهاى انتزاعی، سریعتر و زودتر از گیتی آشفته با تاوان خویش روبرو می‌شدند. این را تنها عده‌ای انگشت‌شمار از داناترین رازآشنایان می‌دانستند، و آن کس که استاد خویش را از سر رشک و آز به قتل رساند، از زمره‌ی ایشان نبود. قاتل شاهرخ خان حروفی یکی از اعضای قدیم فرقه بود. همه این را می‌دانستند. اسمش اوغوزبیک بود،

یکی از این کارهای ناشایست آن بود که نقشه‌ای دقیق چید و تصمیم گرفت شاهرخ خان حروفی را به قتل برساند. نیروهای غربی در حروف نهفته بودند که او یاد گرفته بود برخی‌شان را احضار کند. و بسیاری از این نیروها مرگبار بودند و می‌توانستند مردی را آماج رنجهای گران و مرگی فجیع سازند. اما شاهرخ میرزا استاد بزرگی بود که بر همه‌ی رازهای کهن تسلط داشت و خودش سالها شاگردی شاه فضل‌الله حروفی را کرده بود. غلبه بر او کار آسانی نبود. برای همین هم اوغوز بیک برای یک سال شب و روز دسیسه چید و پرسش طرح کرد و پاسخش را در کتابهای قدیمی جست، تا آن که اعتماد به نفس‌اش چندان زیاد شد که قصد جان استاد خود را کرد.

شاهرخ میرزا مردی بسیار محبوب بود. با شاگردانش مثل فرزندانش رفتار می‌کرد و همه او را مانند پدری مهربان دوست داشتند. سن و سالش را هیچکس نمی‌دانست، اما مشهور بود که بیش از صد سال دارد. دست کم



این را همه می‌دانستند که فضل‌الله حروفی را هشتاد سال پیش کشته بودند و او در آن هنگام از نامدارترین شاگردان وی بود. بارها به شاگردانش گفته بود که از زندگی خسته شده و تنها به سودای دستیابی به آخرین اکسیر جادوی حروف است که اقامت در دنیای میرایان را ادامه می‌دهد. اوغوز بیک نیز از همین راه وارد شد و قصد استادش برای ترک گیتی را دستمایه‌ی متنی قرار داد. آنگاه برای یک ماه قمری تمام، در روز و ساعتی از پیش تعیین شده، هنگامی که آرایش هفت اختر در آسمان به شکلی خاص بود و تناسب صورتهای فلکی با هم معادله‌ای خاص را تداعی می‌کرد، شروع کرد به نوشتن بر دیوارهای اتاقی که قرار بود قتلگاه شاهرخ میرزا باشد. پیش از نوشتن هر حرف بر دیوار وردی می‌خواند و بر حروف می‌دمید. برای هر حرف معادله‌هایی پیچیده و رشته‌هایی طولانی از اعداد را وارسی می‌کرد، و دقت داشت که هیچ تناسبی را میان اعداد و حروف نادیده نینگارد. می‌دانست شاهرخ میرزا مردی بسیار هوشمند و هوشیار

است. پس تنها یک تیر برای از پا انداختن‌اش در ترکش داشت. اگر در نوبت اول موفق نمی‌شد، شاهرخ میرزا در چشم بر هم زدنی با از نو چیدن حروفی مقدس کل وجودش را به خاکستر بدل می‌کرد.

اما اوغوز بیک اراده‌ای پولادین و عزمی راسخ داشت، و کینه‌ای سخت و جانکاه از استادی که عمری را در رشک به او سپری کرده بود. او روزها را روزه می‌گرفت و شبها را چله می‌نشست و قدم به قدم و حرف به حرف دیوارهای اتاقی مخفی را با حروف می‌آراست. هر حرفی به رنگی و هر کلمه‌ای بر جایگاهی خاص قرار می‌گرفت. طوری که آرایش‌شان و تناسب میانشان، فاصله‌هایشان، و آهنگ برخاسته از واج‌هایشان از نظمی خاص پیروی کند. هسته‌ی مرکزی شاهکاری که دست اندر کار آفریدنش بود، رشته‌ای از اعداد و حروف بود که کلید جان شاهرخ میرزا بود.

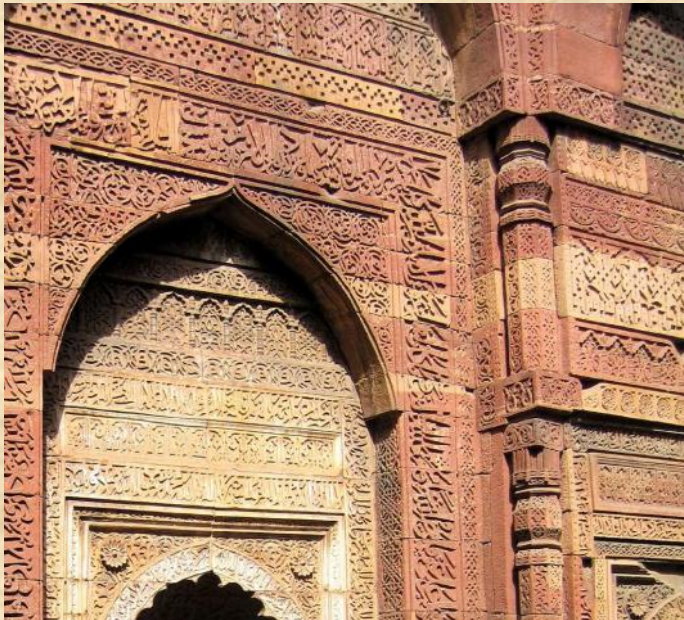
اوغوزبیک بعد از دشواریهای فراوان موفق شده بود تمام نامه‌های پرشماری که شاهرخ میرزا تا آن هنگام به خود پذیرفته بود را از گوشه و

کنار استخراج کند. نامی که در زمان کودکی بدان خوانده می‌شد را از یادداشتهای قدیمی عمویش بیرون کشیده بود. اسمی که نخستین دلدارش وی را بدان می‌خواند، و لقبی که مادرش هنگام بازیگوشی‌های خردسالانه‌اش وی را بدان می‌نامید، و همچنین ردیفی طولانی از اسمهای راستین و مستعاری که در سالهای آوارگی و زندگی قلندران به خود پذیرفته بود. اوغوز بیک اسمی که شاه فضل‌الله حروفی بر او نهاده بود را می‌دانست، و همچنین اسمهایی که فرزندانش و همسرش وی را بدان می‌شناختند. اوغوز بیک نیک می‌دانست که شاهرخ میرزا، سطحی‌ترین و ساده‌ترین و بی‌فایده‌ترین نامی است که به استادش اطلاق شده است. این نامی بود که او برای گمراه کردن جادوگران و حریفان حروفی بر ساخته و در اطراف پراکنده بود. اما حساب اینجا را نکرده بود که اوغوز بیکی پیدا خواهد شد و تمام نامهایش را یکایک از دل افراد و جایگاه‌ها و نوشتارها استخراج خواهد کرد. درست مانند مغی که‌نسال که زیج اخترانی سعد یا

نحس را از دل اقیانوسی شلوغ و در هم ریخته از نقطه‌های نورانی بیرون بکشد.

اوغوز بیک در به دست آوردن تمام نامهای استادش کامیاب شده بود، و بعد از آن بود که به فکر ساختن این اتاق افتاد. محاسبه‌ی ابعاد اتاق و چگونگی قرار گرفتن جمله‌ها و اعداد و کلمات و حروف بر دیوارها، یک سالی زمان برده بود. اما در نهایت توانسته بود با دقت تمام دریابد که چگونه می‌توان به کمک قفسی از جنس حروف، شاهرخ میرزا را اسیر کرد و پیکر مادی‌اش را منهدم ساخت. او یک ماه قمری تمام کوشید و از خوردن و خفتن و دیدار با دیگران چشم پوشید، تا آن که اتاق چنان که می‌خواست آماده شد. بعد از آن تنها یک کار باقی مانده بود، و آن هم کشاندن شاهرخ میرزا به نقطه‌ای خاص در مرکز اتاق بود. جایی که پرتو تمام حروف بر او بتابد و تمام نامهایش با تار و پود کلمات و جملاتی که گرداگردش تنیده شده بود، عجین شود.

شاهرخ میرزا از زیر تشکچه‌ای که معمولاً بر آن می‌نشست، کتابی را بیرون آورد که جلدی چرمی داشت و علامت سه مار در هم پیچیده بر رویش طلاکوبی شده بود. وقتی چنین کرد، زمزمه‌ی حیرت از شاگردان برخاست و اوغوز بیک نیز یکه خورد. اما به نیرومندی طلسم‌های خویش ایمان داشت و تا حدودی هم شادمان شد که کتاب را به این سادگی در دسترس خویش خواهد داشت. شاهرخ خان عصای بلند چوب گردویش را برداشت و با گامهایی بلند به راه افتاد.



اوغوز بیک برای این موضوع هم مکری اندیشیده بود. آنچه که او می‌خواست، دستیابی به کتاب سرالاسرار بود. شاهرخ خان به ندرت این کتاب را به دیگران نشان می‌داد. اما اوغوز بیک دیده بود که گاه در موقعیتهایی بحرانی آن کتاب را در دست می‌گیرد و برای یافتن طلسمی نیرومند از آن یاری می‌جوید. اگر شاهرخ خان به میانه‌ی اتاق حروف گام می‌نهاد، قدرتمندترین طلسم‌ها هم نمی‌توانست نجاتش دهد. این بود که اوغوز بیک بعد از چله‌نشینی طولانی‌اش و یک ماهی که دور از همگان سپری کرده بود، با ردایی ژنده و آلوده و موهایی دراز و ژولیده نزد استادش رفت، و از او دعوت کرد تا به اتاقی که برایش فراهم آورده قدم رنجه کند. شاهرخ میرزا با آن چشمان آبی نافذش از زیر ابروهای سپید و خمیده او را نگریست. برای لحظه‌ای چشمانش به چشمان بادامی و سیاه اوغوز بیک گره خورد. بعد استاد لبخندی زد و درخواست شاگرد را پذیرفت.

اوغوز بیک پیش افتاد و شهرام میرزا به دنبالش حرکت کرد. اتاق مرموز را در دوردست‌ترین نقطه‌ی خانقاه ساخته بودند. در آنجا که صدها اتاق مشابه برای قرن‌ها خالی و فراموش شده افتاده بود. هزارتوی راهروهایی که به آن بخش از خانقاه می‌رفت را جز تک و توکی از شاگردان نمی‌شناختند، و اوغوز بیک استادش را از مسیری گذراند که وقتی به درگاه اتاق رسیدند، جز آن دو تن کسی دیگر باقی نمانده بود. دهها تن از شاگردان پشت سرشان در راهروهای تو در تو و سردرگم بلعیده شده بودند و بسیاری از ایشان هرگز نور روز را به خود نمی‌دیدند.

اوغوز بیک کلمه‌ای را بر زبان راند. در به نرمی بر پاشنه چرخید و گشوده شد. شاگرد کرنشی کرد و با دست تعارف کرد تا استاد پیش از او به اتاق وارد شود. شاهرخ میرزا کتاب سرالاسرار را با بی‌توجهی به دست گرفت و بی‌مهابا به اتاق گام نهاد. اوغوز بیک تا این لحظه دل‌نگران بود که نکند استادش به دسیسه‌ی شوم او پی برده باشد. اما وقتی شاهرخ میرزا

چنین پرشتاب و بی‌احتیاط قدم به اتاق نهاد، نفسی به راحتی از سینه برکشید.

شاهرخ میرزا درست همان طور که اوغوز بیک پیش‌بینی کرده بود، در میانه‌ی اتاق با سرنوشت مرگبار خود روبرو شد. حروفی که بر دیوارها حک شده بودند، یکایک نامهای او را خنثا کردند و قطره قطره‌ی شهد جان او را از بافت وجودش بیرون کشیدند. کلماتی که بر زبان راندن‌شان ناممکن بود، پیوندهای میان چهار عنصر بدنش را گسستند و ارتباطهایی انتزاعی و فراموش شده را بر مبنای آن در چفت و بستهای کلمات خویش باز زاییدند. نیروهایی که زمانی از هفت اختر سرگردان جدا شده بود و در وجود شاهرخ میرزا رسوب کرده بود، لایه لایه از تن او جدا شدند و بار دیگر راه آسمانهای دوردست را در پیش گرفتند. شاهرخ خان در میانه‌ی اتاق اسیر حروفی شد که گرداگردش را گرفته بود، و مغلوب پیچ و خم علایمی شد که همچون سپاهی جرار محاصره‌اش کرده بودند. نقطه‌های

نگاشته شده بر دیوار نقطه به نقطه‌ی تنش را فرسود و الف‌ها همچون نیزه بر دل و جانش فرود آمد. اوغوز بیک در آستانه‌ی در ایستاد و خرسند و شادمان دید که استادش چطور در میانه‌ی گردبادی از حروف خم شد و چروکید و بند از بندش گسست و به گرد و غباری سبک و بخاری گریزپا تبدیل شد. تجزیه و انهدام شاهرخ چنان شدید و بنیادین بود که خرقه و جامه و عصایش نیز از آسیب مصون نماند. شاهرخ خان در چشم بر هم زدنی ناپدید شد و وجودش یکسره در حروف و کلمات فرو رفت و محو شد.

اوغوز بیک با چشمان تنگ و سیاهش به سرانجام پیروزمندانه‌ی دسیسه‌اش نگریست. آنگاه شتابان وارد شد. نگران سر رسیدن شاگردان دیگر نبود. راهروها را با طلسمهایی سهمگین بسته و مسیرها را با استوارترین بندها از جنس نقطه و حرف استتار کرده بود. تا هزار سال بعد هم کسی نمی‌توانست به این نقطه‌ی مرموز در میانه‌ی خانقاه دست یابد. با

گامهایی سبک پیش رفت و کتاب سرالاسرار را دید که بر خاک افتاده است. این تنها چیزی بود که از استادش به یادگار مانده بود. با انگشتانی مرتعش کتاب را ورق زد و به صفحه‌ای رسید که تمام عمرش را در حسرت دیدنش گذرانده بود. جمله‌ای را خواند که جاودان شدن آدمی را در اقلیم حروف ممکن می‌ساخت. شرایط دشوار و ناشدنی به کار بستن آن را مرور کرد. دریافت که به راستی عروج به دنیای حروف ممکن است و جاویدان زیستن در آن دنیای مینویی نیز دست یافتنی است. اما این کار بسیار دشوار بود. اوغوز بیک فرصتی و تحملی نداشت که بخواهد کل کتاب را بخواند. چیرگی‌اش بر شاهرخ خان حروفی مایه‌ی مباحات و غرورش شده بود. حالا تنها می‌خواست از این دنیای پست و دون به آن سپهر نورانی و پاینده هجرت کند. پس جمله‌ی موعود را با صدایی بم و گرفته برخواند. آنگاه با حیرت دید که چگونه لکه‌های نور از درون بدنش می‌گریزد. اوغوز بیک در چشم به هم زدنی به سپهری دیگر عروج کرد و

کالبد منجمد و فلج شده‌اش همچنان با کتابی گشوده در دست، در میانه‌ی اتاق باقی ماند. نور زندگی از چشمان سیاهش رخ بر بسته بود و تارهای عضلات و رشته‌های رگ و پی‌اش سخت و منجمد شده بود.

اوغوز بیک ناگهان خود را در دنیایی دیگر یافت. جهان روشن و مینوییِ حروف. هنوز سرمستیِ این رستگاری بزرگ در جانش نشست‌ه بود که صدایی او را به خود آورد. صدایی از جنس حروف خالص. نیامیخته به غوغای هزاران هزار چیز در هم و برهم گیتیانه و نوفه‌ها و هیاهوهای بی‌هدفشان. صدا گفت: «هفت کلمه در میان ما فاصله است». صدا را می‌شناخت. با حیرت به اطراف نگریست و شاهرخ خان را دید که از فاصله‌ای نزدیک به اوغوز بیک می‌نگرد. شاهرخ خان همان عصای بلند چوب گردویش را در دست داشت. به سویش پیش رفت و گفت: «و اکنون تنها شش کلمه...» شاهرخ خان به واقع فقط یک گام با اوغوز بیک فاصله داشت. اوغوز بیک کوشید تا بگریزد. اما گویی در همان نقطه بر دنیای زیبا و روشن حروف میخکوب شده بود. شاهرخ خان برابزش ایستاد. حالا می‌توانست با عصایش به او ضربه بزند. گفت: «تلاشی چشمگیر به خرج دادی تا مرا به قرارگاه دیرینه‌ام بازگردانی!» اوغوزبیک صحنه‌ی فرو پاشیدن



قطعه

کالبد شاهرخ خان را به یاد آورد و حیران ماند. یعنی ممکن بود در تمام این مدت استاد دست شاگرد را خوانده باشد؟ یعنی شاهرخ خان از همان ابتدا می‌دانست او به چه دسیسه‌ای مشغول است؟ پس چرا به دام افتاده بود؟ چرا گذاشته بود اوغوز بیک او را به قتل برساند؟

شاهرخ خان همان لبخند همیشگی‌اش را زد. در این دنیای نورانی به تصویری رنگ‌پریده می‌ماند که خطوط چهره‌اش را با سیاه قلم نقش کرده باشند. گفت: «آنچه که از دید شاگردی نادان دامی مهیب است، از دید استادی خردمند جز گذرگاهی دلخواه نیست.» اوغوز بیک ناگهان دریافت که چگونه فریب خورده است. پریشان فریاد زد: «شما از همان ابتدا همه چیز را می‌دانستید! شما مرا گول زدید!»

شاهرخ خان گفت: «نه، من کوشیدم ریشه‌های خرد را در تو بیدار کنم. اما تو در حرص و آز می‌سوختی و حسادت به آنچه من می‌دانستم و

از دسترس تو خارج بود، ناپینائیت کرده بود. این بود که اجازه دادم تا کار خود را بکنی و آنچه را که دیرزمانی می‌جستم، برایم فراهم آوری.»

اوغوز بیک تکانی سخت به خود داد و کوشید بگریزد. گفت: «من تو را کشته‌ام. تو نمی‌توانی آسیبی به من برسانی.»

شاهرخ خنده‌ای کرد و به سادگی گفت: «اکنون چهار کلمه باقی مانده.» آنگاه عصایش را بالا برد. اوغوز بیک احساس سستی و رخوت کرد. یعنی ممکن بود کسی در جهانی چنین درخشان و بی‌نقص به دست کسی که پیشتر به قتلش رسانده، قصاص شود؟ شاهرخ خان گفت: «آری، می‌شود. آن هم با سه کلمه»، ... و عصا فرود آمد...



چند شعر از فریدون توللی

در زمان عضویتش در حزب توده به عنوان تبلیغ این حزب می‌گوید:

تا آخرین نفر

تا آخرین نفس

کوشیم و بشکنیم

دیوارِ این قفس

از دامنِ خلیج - تا سینه‌ی کویر - تا ساحلِ ارس

فرجامِ ننگ و روزِ جنگ و جنگِ زندگیست

آغازِ افتخار

پایانِ بندگیست

پایانِ آن شکنج و رنج و سرفکندگیست

دل‌ها ، پر از امید

جان‌ها ، پر از هوس

*

هنگامِ گام و کامِ آشناست

نصرتِ نصیبِ دوست

دشمنِ اسیرِ ماست

تا مشتِ خلق و ، پشتِ خلق و ، عزمِ رهنماست

زرها ، رهد ز خاک

گل‌ها ، دمد ز خس

*

ز آن شرزه شیرِ پیرِ طعمه گیرِ تیره بخت

*

بر جا ، نمانده تاج

کوشیم و بر کنیم و بفکنیم و بشکنیم

برپا ، نمانده تخت

آن مایه های رنج

سیلابِ درد و ، خشمِ مرد و آن نبردِ سخت

آن ، پایه های درد

ششدر صفت ، به بست

جوشیم و ، سرنهیم و ، جان دهیم و ، وارهم

راهش ، ز پیش و پس

با پشتکارِ خویش

*

بی انتظارِ کس

دل پیشِ رهبر است و ، گوشِ ما ، به پندِ او

*

با حبس و زجرِ او

تا آخرین نفر

با کند و بندِ او

تا آخرین نفس

فرمانِ عزم و ؛ عزمِ رزم و ، رزمِ ملت است

کوشیم و بشکنیم

در کاروانِ ما

دیوارِ این قفس

فریادِ هر جرس

همدوش و ، همعنان و ، هم شعار و ، هم نفس

به هنگام جدایی از حزب توده چنین سروده است:

گز زآنکه ملامتگر ما شیوه دگر کرد

المتته لله که از این شعبده جستیم

ما کوه صفت بر سر آن شیوه نشستیم

جستیم و ز هم رشته‌ی تزویر گسستیم

آنان نه چنان‌اند که بودند و نمودند

آن بت که به ما آیه‌ی تعظیم همی خواند

ماییم که همواره همانیم که هستیم

از بت‌کده‌ کن‌دیم و فکندیم و شکستیم

دانی ز چه ما بی‌گنه از چشم فتادیم؟

آن وسوسه دیدیم و از آن حلقه بریدیم

ز آنروی فتادیم که به گلبانگ بستیم

آن سفسطه خواندیم و از آن دمدمه رستیم

خاموشی ما زاده‌ی بی‌بال و پری نیست

رندان به ملامت دل ما بیهده خستند

ما نیز اگر پای دهد صاحب دستیم

ما لب نگشودیم و نگفتیم و نخستیم

فردا که کشد دست فلک پرده از این راز

دانند ز ما جمله که بالا و که پستیم

صدا سر داده غمگین در ره باد

گرفتار دل و بیمار غم بود:

«دو زلفونت بود تار ربائیم

چه می خواهی از این حال خرابیم

تو که با مو سر یاری نداری

چرا هر نیمه شو آیی به خوابیم»

درون قایق از باد شبانگاه

دو زلفی نرم نرمک تاب می خورد.

زنی خم گشته از قایق بر امواج

سر انگشتش به چین آب می خورد.

صدا ، چون بوی گل در جنبش آب

به آرامی به هر سو پخش می گشت

جوان می خواند سرشار از غمی گرم

پس دستی نوازش بخش می گشت

کارون

بلم آرام چون قویی سبکبال

به نرمی بر سر کارون همی رفت

به نخلستان ساحل، قرص خورشید

ز دامان افق بیرون همی رفت.

شفق، بازی کنان در جنبش آب

شکوه دیگر و راز دگر داشت.

به دشتی پر شقایق باد سرمست

تو پنداری که پاورچین گذر داشت.

جوان پارو زنان بر سینۀ موج

بلم می راند و جانش در بلم بود.



از میان شعرهایم:

ما مردمکیم، او نگاهی ابهام گسست ز آن سیاهی

صد پیچ نشسته کنج راهی بایست خطی کشید گاهی

«در بحر فتاده‌ام چو ماهی تا یار مرا به شست گیرد»

ای سینه‌ی من سزاست باری چون ابر خزان دمی بیاری

از مهر چه مایه چشم داری؟ باری، مگر آن به دست آری

«در پاش فتاده‌ام به زاری آیا بود آنکه دست گیرد؟»

حافظ غزلی سرود رنگین بشکفته در آن هزار نسرین

آیین به زمان چو بست آذین این نغمه به سایه خواند پروین

خرم دل او که همچو شروین «جامی ز می الست گیرد»

تضمین کردن غزلی از حافظ کاری است جسورانه و

خطرخیز، چرا که بیتی اگر سست باشد در کنار سخن شیوای او نمایان

می‌شود و معنایی اگر بلند نباشد در همسایگی مضمون دلکش او آشکار

می‌گردد، اما رشته‌ی احتیاط از دست بشد و این چنین شد آنچه که شد:

سیمرغ که اوج و پست گیرد، بر قاف اگر نشست گیرد،

ز آن دست که هیچ و هست گیرد، دیوانه و رند و مست گیرد.

«یارم چو قدح به دست گیرد بازار بتان شکست گیرد»

چون جلوه‌ی مهر سینه آشفست با شعرِ شفق، سپیده شد جفت

آئینه گلی ز شور بشکفت و آن راز به خوابِ جیوه بنهفت

«هرکس که بدید چشم او گفت کو محتسبی که مست گیرد»

و تضمینی دیگر از شعر حافظ:

ای بنده، تا چند عجز و انابه	تا چند زاری، تا چند لابه		
وز او همه خوار، نوبه به نوبه	بنده است ایزد، خاج و صلابه	نیکو گذشته، و آینده همراه	شادان گشاده شد سینه‌ی راه
وز فعل عابد استغفرالله»	«از دست زاهد کردیم توبه	حافظ جوان شد، و این گفت ناگاه:	پیوسته شادی، اندوه گهگاه
		کارم به کام است، الحمد لله»	«عیشم مدام است از لعل دلخواه
افروخت شورش، چشم و چراغت	شورِ فرشگرد بشکفت باغت		
هر سوره از مهر، آیت ز داغت	شعر من و اوست وزن بلاغت	شد یار و همراه بی قصد و کوشش	اختر که موبد می خواند نقشش
چشمی و صد نم جانی و صد آه»	«جانا چه گویم شرح فراق	اختر به کامم بگزیده گردش	در نرد گیتی، جفت آیدم شش
		گه جام زرکش، گه لعل دلخواه»	«ای بخت سرکش تنگش به برکش
جاری است جانت، اسبت سپیدست	ای مهر، اینک نقشت پدیدست		
گردونه‌ات کآن گردون کشیدست	در شعر تندر آن خط نویدست	در دیده و دل تا خانه کردند	یاران نبردی مردانه کردند
از قامتت سرو از عارضت ماه»	«کافر میناد این غم که دیدست	خود زاین حماسه پروانه کردند	شب را به آتش دیوانه کردند
		پیران جاهل، شیخان گمراه»	«ما را به رندی افسانه کردند

تا از کران مهر بنمود عارض

شروین و شعرش، شد بُرز و بارز

حل شد به «دیدن» هر نقض و ناقض

ز آن شد گشوده، صد بیت غامض

«شوق لب برد از یاد حافظ

درس شبانه، ورد سحرگاه»

درباره‌ی قتل «اکنون»

یک پیله، یک قفس

یک چاهِ مردمک

یک پرده پلکِ پوک

بر چهر آدمک

یک بهت زودرس

یک قطعه عاقبت

یک جان‌پناه سرد

در صحنه‌ی بهشت

جانی هراس خیز

تکرار مشق زشت

خاشاک بود و خس

بتخانه‌ی لغت

کرده زمین ورم

از درد این دروغ

انبوه چیزهاست

نفرین این شلوغ

یک قومِ هیچ کس

مبهوت خال و خط



تاول زده زمان

از جادوی سرشت

«حالا» شده رقیق

از قتل سرنوشت

«اکنون» بشد «سپس»

کرده ورم «فقط»

سرخم

من آن تراشِ آتش، و آن رقصِ شاد سرخم

آژنگ بر زمانم، من گردباد سرخم

ترکیبی از خروشم کز آب و خاک رسته

نی کوزه نی سفالم، یاقوتِ شاد سرخم

خون در رگم سماعی چون قصه ساز کرده

هو می کشد به هر نای چون رعد، بادِ سرخم

همچون حماسه رسمم بر آسمان بماند

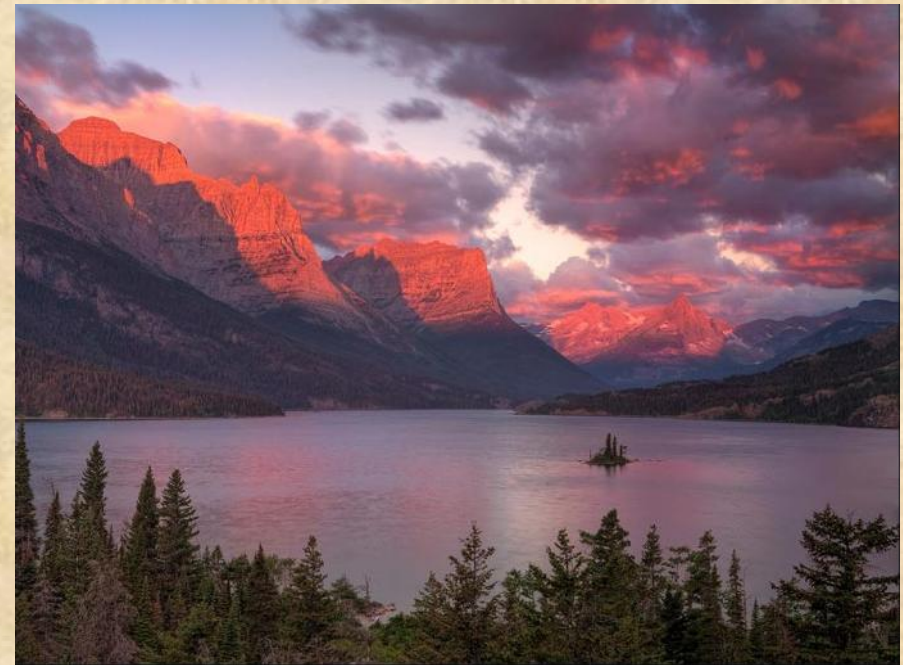
سَطِرِ عقیق هستی بر کوه یادِ سرخم

آتشفشانی آغوش بر جنبشم گشوده

رودی گدازه آسا، آشوب‌زادِ سرخم

جمشید را و جامش در سینه پاس دارم

میراث فرخ پارس، از آن نژاد سرخم





* توهّم اصالت: یکی از قطب‌های جم از دیگری مهم‌تر، بهتر، اصیل‌تر، درست‌تر، بنیادی‌تر و واقعی‌تر است.

☠ تله‌ی افلاطون: برخی از جم‌ها — مستقل از ترجیح و انتخاب ما —

اهمیت هستی‌شناسانه‌ای بیش از باقی دارند، و به حقیقتی بنیادی، اصیل و نهادین اشاره می‌کنند. از این رو جم‌ها به طور ذاتی به دو رده‌ی معانی اولیه / اصیل / مرکزی و ثانویه / سطحی / حاشیه‌ای تقسیم می‌شوند.

☠ تله‌ی ضحاک: اره کردن جم و دو نیم کردنش از میان. یعنی فرض

این که یکی از دو قطب هر جم — مستقل از ترجیح و انتخاب ما — به دلایل شناختی، اخلاقی یا زیبایی‌شناسانه بر دیگری ترجیحی مطلق دارد. از این رو رفتار عقلانی، شایسته، یا درست، ترجیح دادن بی‌قید و شرط یکی از این زوج‌ها بر دیگری است. به عبارت دیگر باید دو قطب جم را از هم جدا کرد و یکی از آنها را برگرفت و دیگری را طرد کرد.

☯ جم

☞ کل - جزء، بازنمایی - آشکارگی، چیز - رخداد

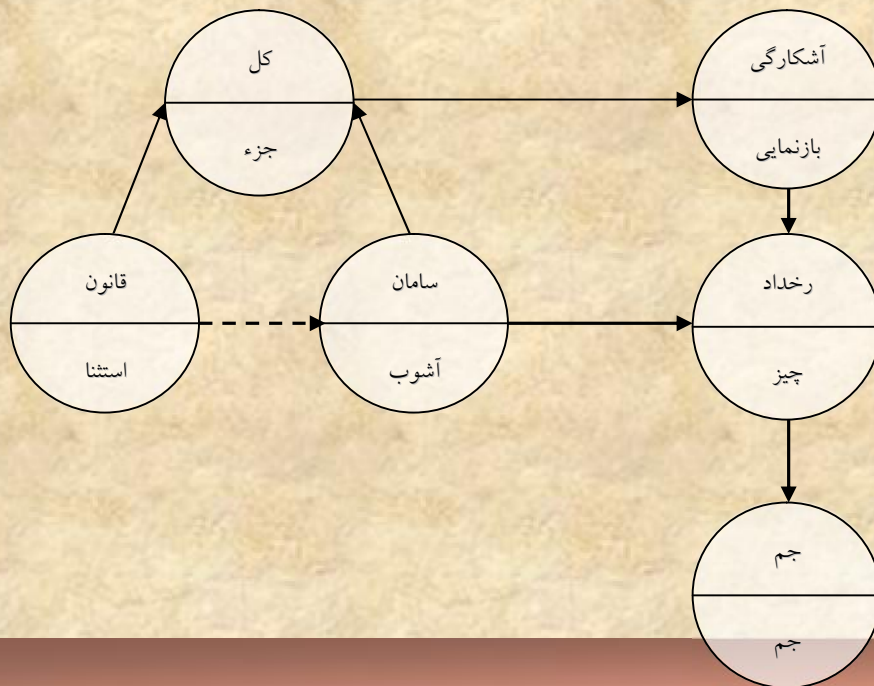
⌘ اصل جم: شکست پدیده‌ها با رمزگذاری امر شناخته‌شده توسط جفت‌های متضاد معنایی انجام می‌پذیرد.

یک جفت متضاد معنایی (جم)، عبارت است از زوجی مفهومی که جنبه‌ای از حالات مربوط به هستی را به دو قطب متضاد تحویل می‌کند و با نشانه‌گذاری آنها نظامی نمادین را برای پیکربندی مه‌روند برمی‌سازد. بازنمایی هستی تنها از مجرای تحویل کردن آن به پدیده‌های متکی بر جم‌ها ممکن می‌شود. جم، کوچک‌ترین واحد معناست و به تقابل دو چیز یا

دو رخداد اشاره می‌کند.

❦ پنج جفت از مهم‌ترین جمل‌هایی را که می‌شناسی برشمار. کدام سویه‌ی این جفت‌ها را بر دیگری ترجیح می‌دهی؟ چرا؟ آیا می‌توانی یکی از این جفت‌ها را نتیجه‌ی بسط معنای جفت متضاد دیگری بدانی؟

نظریه‌ی یک دانشمند، فیلسوف، یا مصلح اجتماعی را انتخاب کن و ساختار آن را بر مبنای نوع و ارتباط جمل‌های درونش تحلیل کن. یکی از جمل‌هایی را که برای خودت مهم است را برگزین و ببین چه نظریه‌ای در اطراف این جمل شکل گرفته است؟



❦ راهبرد جم: پذیرفتن فرضِ درهم تنیدگیِ دو قطبِ هر جم، یعنی پذیرش همراهیِ همیشگیِ صفت‌های متضاد. قبول این که انتخاب یکی از دو قطبِ جم همیشه با تحمل و مدیریتِ قطبِ دیگر ممکن می‌شود.

🔔 جم‌ها چگونه زاده می‌شوند؟ روند ظهور آنان امری عصب - روان‌شناختی است یا اجتماعی؟ رابطه‌ی جم‌ها با زبان چیست؟ چرا متضادهای معنایی جفت هستند و نه مثلاً سه یا چهار قطبی؟ چرا همگان در شرایط عادی به شکلی همسان یکی از دو قطب را بر دیگری (مثلاً نیکی را بر بدی، شادی را بر غم و...) ترجیح می‌دهند؟ آیا به راستی جمی مانند نیک/ بد در ذات خود مهم‌تر و اصیل‌تر از جمی مانند چاق/ لاغر یا قرمز/ سبز نیست؟



یادداشتی درباره‌ی کتابهای مهمی که خوانده‌ام:

در یک ماه گذشته، یکی از مطالب جذابی که در یادداشت‌های دوستان بر فیسبوک می‌خواندم، فهرست ده کتابی بود که از دیدشان برگزیده و تاثیرگذار می‌نمودند. این بازی فهرست کردن کتابهای خوب و مهم را نمی‌دانم چه کسی راه انداخته است، اما هرکس که بوده، دستش درد نکند. من که نخست آن را در نوشته‌ی دوست عزیزم محمدرضا جلائی‌پور دیدم، و بنابراین دست او بیش از بقیه درد نکند، یعنی کمتر درد کند!

نوشتن درباره‌ی ده کتاب برتر اما بسیار دشوار بود و به این بهانه دیرزمانی به فضولی و کنجکاوی در نوشته‌های دیگران مشغول بودم و

دلیلی نمی‌دیدم خودم هم به این بازی بپیوندم، چون ترجیح ده متن بر همه‌ی خواننده‌های دیگر واقعا کار دشواری بود. تا این که میل به مشارکت در این حرکت بر لذت کنار نشستن و فضولی کردن چربید. به خصوص که اندیشیدن به آن با مرور کتابها و سبک سنگین کردنِ متنها همراه بود و این به خودی خود کاری است سودمند و آموزنده. اما باز جدا کردن تنها ده کتاب به نظرم سخت دشوار آمد. بنابراین کتابها را ده تا ده تا برایتان سوا کرده‌ام!

به نظرم پرسشی که از محمدرضای عزیز خواندم را می‌شود دو جور پرسید. یکی این که چه کتابهایی در چرخشهای فکری شخص من و در زندگینامه‌ی منحصر به فردم تاثیر چشمگیر داشته است؟ و این پرسشی است زندگینامه‌ای که شاید از نظر خاطره‌گویی و گپ و گفت با دوستان جذابیتی داشته باشد. اما پرسش دقیقتر به نظرم آن است که «من» کنونی‌ای که اینجا نشسته و دارد این کلمات را می‌نویسد، بیشتر توسط چه کتابهایی

شکل گرفته و با نفوذ چه متنهایی به شکل کنونی‌اش تبدیل شده است.

یعنی کتابهایی که بیشترین حضور و نمود را در «من» دارند، کدامند؟

سیاهه‌ی کتابهای اول، به خاطر تلنگری که در زمان و مکان خاصی

به آدم خاصی زدند جالب و بامزه هستند، اما دومی‌ها را می‌توان به نوعی

متون تاثیرگذار جدی قلمداد کرد که بارها و بارها خواننده شدن‌شان بخشی

از شخصیت یک نفر را شکل داده است و به این ترتیب تلویحا می‌شود آن

را به نوعی دعوت به خواندن و سفارش به مطالعه هم تعبیر کرد.

با این توضیح که به نسبت طولانی شد، ابتدا فهرست ده کتاب

تاثیرگذار در زندگینامه‌ی شخصی‌ام را می‌آورم، با این توضیح که پیشاپیش

فهرست ده کتاب تعیین کننده‌ی شخصیت و هویتم را از تویشان در

آورده‌ام، هم برای این که جا برای کتابهای بیشتری باز شود، و هم به خاطر

آن که کتابهای مهمترِ فهرست دوم معمولا همراه آدم هستند و تاثیرشان به

دوره‌ی خاصی محدود نمی‌شود. کتابهای مهم در زندگینامه‌ام را به ترتیب

تاریخی نام می‌برم:

اولی، که احتمالا اصلا نباید در طبقه‌ی کتابها بگنجد، یک مجله‌ی

کمیک استریپ بود (از سری **league of justice** محصول **DC**

Comics سال 1975!) که در سه چهار سالگی آن را خواندم (یعنی در

واقع عکسهایش را نگاه کردم!) و بعد در همان حال و هوا ادامه‌ی داستان

را در خواب دیدم و بعدش کلی اتفاق بامزه و مهم افتاد. آن مجله را در

حدود ده دوازده سالگی گم کردم، و حدود ده سال بعد، وقتی دانشجو

بودم، آنقدر کتابفروشی‌های قدیمی‌فروش تهران را کاویدم تا نسخه‌ی

دیگری از همان را پیدا کردم، با نیت تکمیل روانکاوی خودم!

دومی، سری کتابهای تن تن بود. اوایل پدرم آنها را برای من و

خواهرم می‌خواند و بعدتر حروف و کلمات را یادمان داد که خودمان

چهارمی، کتاب فراسوی نیک و بد نیچه بود. اول دبیرستان بودم که آن را خواندم، از دوره‌ی راهنمایی یک دفعه افتاده بودم به خواندن کتابهای فلسفی و داشتم کم کم به آیین خردورزانه‌ی حضرت کانت و هگل ایمان می‌آوردم که این نویسنده‌ی سیبلوی بامزه کل کاسه کوزه‌مان را به هم ریخت. با این که مهمترین کتاب نیچه نیست، روی من خیلی تاثیر گذاشت. این را هم بگویم که آن را تقریباً همزمان با چنین گفت زرتشت خواندم و شاید شکوه آن متن هم یکی از علل تاثیرگذاری متن بی‌پیرایه‌تر این کتاب بود.

پنجمی تراکتاتوس ویتگنشتاین (همان رساله‌ی منطقی-فلسفی) بود، آن را سال دوم دبیرستان بودم که خواندم، اولش اصلاً ویتگنشتاین را نمی‌شناختم و چون داشتم سنجش خرد ناب ترجمه‌ی ادیب سلطانی را می‌خواندم (آن را گذاشته‌ام برای فهرست بعدی!)، دنبال کتاب دیگری از این مترجم بودم که بینم منظورش از این جور پارسی نوشتن چیست! بعد



بخوانیم و دست از سرش برداریم. راستش من قبل از مدرسه رفتن، خواندن فارسی را با این کتابها یاد گرفتم و از این نظر خود را مدیون هرژه می‌دانم!

سومی کتاب «گرگ دریا» بود از جک لندن، اصولاً کتاب خیلی مهمی نیست،

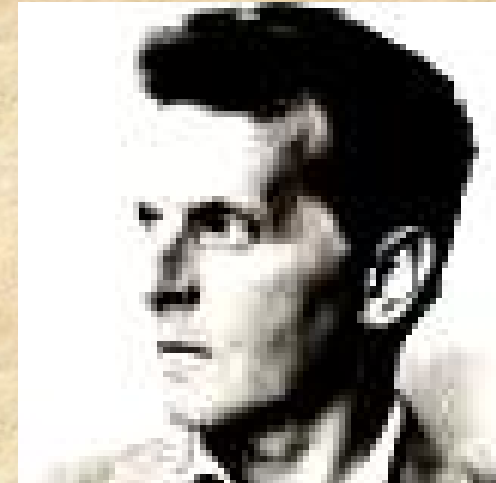
اما اولین کتاب بدون عکسی بود که می‌خواندم. هنوز مدرسه نمی‌رفتم و داشت شش سالم می‌شد. وقتی خواندمش آنقدر به نظر خودم کار مهمی کرده بودم و خوشم آمده بود که در سالهای بعد بارها و بارها باز خواندمش، طوری که وقتی به دبیرستان رسیدم کتاب را کلاً حفظ شده بودم و هنوز هم کلمه به کلمه‌اش یادمانده! در عین حال که بالاخره بین کل کتابهایی که در جهان هست و حتا مابین آثار جک لندن اهمیت خاصی ندارد.

دیدم خود رساله‌ی منطقی فلسفی متنی تکان دهنده و جدی است. تاثیر نثر ویتگنشتاین و به خصوص فشردگی و بند بند بودن محتوا هنوز هم در خیلی از نوشته‌هایم باقی مانده است.

ششمی کتاب نظریه‌ی عمومی سیستمها بود از لودویگ فون برتالنفی، آن را سوم دبیرستان خواندم و یک دفعه فهمیدم که می‌خواهم در زندگی‌ام چه کاره شوم! آن هم «ترکیب‌کننده‌ی دانشهای پراکنده در قالب یک سیستم منسجم شناختی» بود، شغلی که هنوز اسم کوتاهتری برایش پیدا نکرده‌ام.

هفتمی، مجموعه رمان‌های بنیادها اثر آسیموف بود، دوم دبیرستان بودم «بنیاد و امپراتوری» را خواندم، که هنوز ترجمه نشده بود و یکی از رمانهای علمی تخیلی انگلیسی‌ای بود که آن روزها مثل قحطی‌زده‌های معنوی می‌خواندمشان. بعد تا دو سه سال بعد بقیه‌شان ترجمه شد و همه را به ترتیب خواندم و هم ایده‌ی انجمن مخفی تنظیم کنندگان ضرباهنگ تاریخ، و هم ایده‌ی علم ریاضی تاریخ و تکامل اجتماعی برایم خیلی الهام‌بخش بود.

هشتمی، کتابی بود به اسم «قضیه‌ی گودل» که برایان مگی آن را نوشته است. احتمالاً روانترین و عامه‌فهم‌ترین بیان از قضیه‌ی مشهور گودل در فراریاضی/ منطق است. آن را در سال دوم دانشجویی‌ام، درست در لحظه‌ای خواندم که راهبردهایم برای دست یافتن به حقیقت قوامی پیدا کرده بود و داشتم از اعتماد به نفس ناشی از نادانی لذت می‌بردم. این



کتاب کوچک بی‌آزار آجر سنماری بود که کل این کاخ را ویران کرد و در مقابل به جایش امکانهای چشمگیر و جذابی را نشانده.



نهمی، کتابهای هرمان هاکن بود درباره‌ی کاربرد نظریه‌ی هم‌افزایی در توضیح دادن آگاهی. نمی‌توانم یک کتابش را از بقیه جدا کنم، چون کارش این بود که مجموعه مقاله‌هایی از متخصصان مختلف جمع می‌کرد و در کتابهایی با اسمهای یکنواختی مثل **synergetics of the brain** و **synergetics of cognition** منتشرش می‌کرد، با بی‌ریخت‌ترین شکل

قابل تصور برای کتابی دانشگاهی. آنها را وقتی خواندم که تازه داشتم فیزیولوژی اعصاب می‌خواندم و به طور جدی درگیر مسئله‌ی آگاهی و خودآگاهی شده بودم.

در نهایت، دهمی کتاب «نظم اشیاء» بود از میشل فوکو، فرانسه‌ام آنقدر خوب نبود که کل کار را فرانسه - با عنوان اصلی «واژگان و چیزها» - بخوانم، گرچه به اصل متن کمی ناخنک زدم. پارسی‌اش هم هنوز ترجمه نشده بود و بعدتر دوست خوبم زنده‌یاد دکتر یحیی امامی این کار را بر عهده گرفت و به خوبی انجامش داد. آن وقتها فقط یک نسخه‌ی ترجمه‌ی انگلیسی‌اش بود با عنوان **The order of the things** که در کتابخانه‌ی گفتگوی تمدنهای مرحوم یافته بودمش. سبک فوکو و شیوه‌ای که برای چیدن داده‌ها و استخراج نتیجه از آنها داشت برایم بسیار دلپذیر بود. در این فهرستی که برشمردم، کتابهای سیاهه‌ی دوم را ذکر نکرده‌ام، تا از تکرار پرهیز کرده باشم. اما واقعیتش آن است که خواندن کتابهای

سیاهه‌ی دوم، علاوه بر این که بخشی از هویت و شخصیت مرا پیکربندی کرده و سمت و سوی «هستن» ام را تعیین کرده، دست کم یک بار، و گاهی دو سه بار، در مقاطع حساس زندگی‌ام چیزهایی را ویران کرده و چیزهایی نیرومندتر را به جایش بنیاد کرده است. این است که شاید رعایت انصاف نبوده باشد که در ابتدای کار تنها از همین ده کتاب نام ببرم.

و اما سیاهه‌ی دوم، که برای من مهمتر و تاثیرگذارتر و ماندگارتر بوده است. اگر پرسید ده کتابی که بیشترین تاثیر را بر زندگی‌ات داشته، یا بیش از همه ساخت شخصیت و باورهایت را تعیین کرده، یا سمت و سو و جهتگیری‌ات را درباره‌ی دنیا رقم زده، به این فهرست بعدی می‌رسم، که راستش برای خودم هم در ابتدای کار به خاطر سهم بزرگ منابع سنتی ایرانی، تکان دهنده بود. چه بسا که در ابتدای کار به خاطر همین غیرعادی بودن این فهرست و ناهمساز بودن‌اش با آنچه نزد دیگران می‌دیدم، از نوشتن این متن چشم پوشیده بودم:

اول: شاهنامه، بی‌شک یکی از مهمترین‌هاست، که فکر کنم بر همه‌ی ایرانیان سخت تاثیر گذاشته، چه بدانند و چه ندانند. به سهم خودم، من که می‌دانم! شاهنامه امکان باشکوه زیستن و تناور و برجسته هستی داشتن را به من گوشزد کرد. بارها و بارها داستانهایش مرا تکانهای سخت داده و هنوز هم می‌دهد...

دوم: اشعار مولانا بیدل دهلوی بی‌شک یکی دیگر از این متون است، هرچند می‌دانم دوستان ادیبم که از سبک هندی خوششان نمی‌آید را با این بزرگداشت از خود می‌رنجانم. اما درباره‌ی من چنین بوده و بیدل به راستی دل‌مان را برده است. نه تنها از نظر بافت سخن و شیوه‌ی بیان و فشرده‌گی معنا، که از نظر محتوا و شیوه‌ی نگاه به چیزها هم، بسیار خود را مدیون بیدل می‌دانم.

سوم: آثار مولانا جلال‌الدین محمد بلخی هم بی‌شک در این فهرست می‌گنجد، به خصوص بیشتر برای من دیوان شمس، و بعد از آن

مثنوی معنوی، و اگر رخصتِ جر زدن خفیفی باشد، مقالات شمس را هم همینجا می‌گنجانم که کار از محکم‌کاری عیب نکند...



چهارم: دوستان و نزدیکان می‌دانند که من معمولا درباره‌ی دین رایج مردم حرفی نمی‌زنم و اظهارنظرهایم درباره‌ی دین و مذهب معمولا به ادیان زمانها یا مکانهای خیلی دوردست مربوط می‌شود. اما این را باید همین جا بگویم که کتاب دیگری که بی‌شک در سازماندهی فهم من تاثیر

گذاشته، قرآن است، با این تبصره‌ی اکید که حتما باید آن متن را با تفسیرهایش خواند. واقعیتش آن که یکی از چرخشهای مهم فکری من طی پنج سال گذشته، زمانی رخ داد که کل تفسیرهایی که می‌یافتم (از اسفراینی و طبری و سورآبادی بگیرد تا انصاری و طبرسی و طباطبایی) را با برنامه‌ی فشرده‌ای خواندم، و تازه دریافتم بخش مهمی از آنچه که در متون کلاسیک خوانده بودم را درست فهم نکرده‌ام، و درست فهم نکرده‌اند! به نظرم مستقل از درجه‌ی اعتقاد و باوری که فرد به الاهیات و اخلاق و دیانت اسلام دارد، هرکس که بخواهد امروز درباره‌ی فرهنگ و تمدن ایرانی سخنی سنجیده بگوید، حتما باید قرآن و تفسیرهای آن را درست و عمیق خوانده باشد و به شأن نزول آیات و تفسیرهایی که در دوره‌های تاریخی گوناگون از آن برخاسته، تسلط داشته باشد. تفسیر قرآن، ستون فقرات ارجاعهای بخش بزرگی از متنهای مهم ایرانی طی هزار سال گذشته است، این را تنها بعد از ممارست بسیار در متنها می‌توان دریافت.

پنجم، دیوان حافظ است. شاید شکل و ساخت و حجم آن با بقیه‌ی این متون سازگار نباشد، اما راستش اگر بقیه‌ی این متون را همچون مسیر و شاهراه‌ها قلمداد کنم، دیوان حافظ را به رفیقی و همسفری و همراهی تشبیه خواهم کرد. اشعار او یکی از دلایلی است که باعث شده از زبان فریبکار قطع امید نکنم.

ششم، «دائودِ جینگ» بود، و تا حدودی همراه با آن «فصلهای درون»، اولی از لائو تسه و دومی از چوانگ تسه. اینها تاثیر چشمگیر و عمیقی روی من داشتند، به خصوص وقتی در سنین نوجوانی آنها را خواندم و از آن دروازه با اندیشه‌های عرفانی خاور دور و به خصوص ذن آشنا شدم. این کتابها موضع‌گیری‌ام درباره‌ی زبان و مسئله‌دار شدنِ زمان را برایم ممکن ساختند.

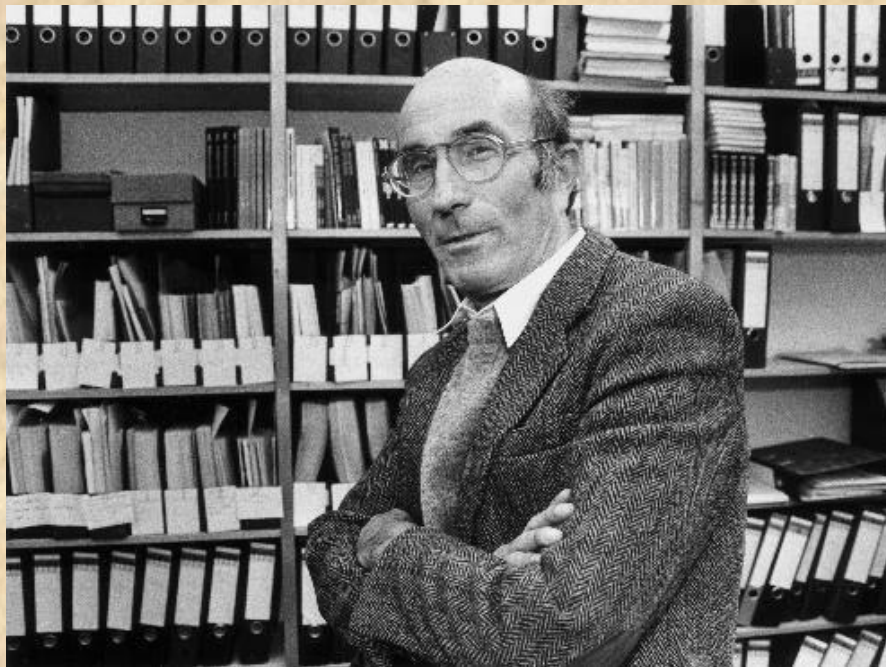
هفتم، کتاب مورچگان «The Ants» اثر ادوارد ویلسون بود. خیلی از چیزهایی که نوشته بود را پیشتر دیده بودم یا الگوهایش را به تجربه دریافته بودم. اما این کتاب بود که آنها را به کرسی نشاند و شفاف ساخت. ساختار کتاب هم برایم مثل سرمشق و قالبی عمومی عمل کرد، برای طبقه‌بندی دانش و منظم کردن فهم در علوم تجربی.

هشتمی، به احتمال زیاد **principles of neural sciences** اثر

اریک کَندل بود، و این را دارم بر اساس حجم و محتوای داده‌هایش



مسیر اندیشیدن و قالب کنجکاوی‌هایم را طی سالهای بعد از آن به مجرای تازه‌ای انداخت.



می‌گویم، وگرنه در آن روزها که دانشجوی سال دوم و سوم جانورشناسی بودم، این کتاب را با مجموعه‌ی دیگری از کارها در همین زمینه خواندم که خیلی روشنگر و جدی بود. این کتاب آنقدر خوب بود که با مرور هر فصلش ناچار می‌شدم شش هفت ماه بروم کتابهای دیگر در آن زمینه را بخوانم، خواندن کاملش با این شیوه‌ی استقامتی چند سالی طول کشید!

نهمی، کتاب **Sociobiology** ویلسون بود که هنوز آن روزها دکتر وهابزاده‌ی گرامی ترجمه‌اش نکرده بود. چون نسخه‌ی چکیده‌ی ترجمه شده را - که برای آغاز خواندن مناسبتر است - نمی‌شناختم، اصل کتاب را در چاپ اول بیست سال پیش‌اش گرفتم و خواندم. سال دوم دانشگاه بودم و کلی پیکربندی فکرم عوض شد بعدش!

بد نیست که این فهرست را با **Social System** اثر نیکلاس لومان پایان بدهم. آن را سال اولی که کارشناسی ارشد جامعه‌شناسی می‌خواندم از دکتر اباذری گرفتم و خواندم. بسیار عمیق و روشنگر بود و



آسیب‌شناسی وضعیت دانشگاه‌ها در ایران

درباره‌ی دانشگاه‌های ایران و کارکردها و کژکارکردهای آن بحث و سخن بسیار است و آنچه در اینجا بدان می‌پردازم، تنها تصویری کلی است از رئوس اختلالهایی که نمایان‌تر است، و در قالب یادداشتی کوتاه می‌گنجد. اما پیش از پرداختن به آن، نخست به این نکته اشاره کنم که نهاد دانشگاه در ایران، در دوران پیشامدرن پیشینه‌ای بسیار دیرینه و پر فراز و نشیب داشته است. معابد بابل و ایلام باستان با کتیبه‌ها و آیین‌هایی که بر محور دانش اخترشناسی سازمان یافته بودند، دانشگاه‌هایی مثل جندی‌شاپور و نيمروز که به شکلی عرفی‌گرا علمی مانند پزشکی و ریاضیات و

معماری را تعلیم می‌دادند، و نهادهای دوران اسلامی که ممکن بود مثل نظامیه‌ها دولتی یا مثل انجمن اخوان الصفا غیردولتی باشند، همگی در زیر عنوان تاریخ دانشگاه در ایران زمین می‌گنجد و این نهاد را به یکی از ارکان کهن اجتماع ایرانی بدل می‌کنند.

اما اگر از این پیشینه چشم‌پوشیم، و تنها به تاریخ مدرن این نهاد بنگریم، بسته به این که تاسیس دارالفنون یا دانشگاه تهران را مبنا بگیریم، با دورانی صد و ده ساله یا هشتاد ساله روبرو خواهیم بود. در این مدت، اگر خواهیم تنها خروجی سیستم را بررسی کنیم، با نهادی موفق و پویا مواجه می‌شویم. یعنی شمار دانشمندان و نخبگانی که در سطح دانشگاه‌های معتبر جهان اعتبار علمی داشته‌اند و از دانشگاه‌های ایران بیرون آمده‌اند، نسبت به جمعیت کشورمان چشمگیر است. همچنین سرعت توسعه‌ی دانشگاه‌ها در ایران و اقبال عمومی از «تحصیل دانشگاهی» و نهادینه شدن ارج و قرب

کسانی که «دانشگاه دیده» هستند، نشان از جامعه‌ای می‌دهد که دانش‌اندوزی و تخصص را مهم می‌داند و تخصص را ارزشمند می‌شمارد.



شده‌ی نهادِ دانشگاه. ایرادهایی که به نظرم به نهاد دانشگاه در شکل کنونی‌اش وارد است را می‌توان در دو رده گنجانند. برخی از این اختلالات، از اشکالی زیربنایی و تنیده شده در کلیت ساخت دانشگاه‌های ایرانی بر می‌خیزند، و بنابراین سابقه‌شان به همان هشتاد یا صد سال پیش باز می‌گردد. برخی دیگر، از سوءمدیریت و نادانی و خطاهای کارگزاران ناشی شده‌اند و سابقه‌ی کمتری دارند و به خصوص طی دهه‌های گذشته شیوع بیشتری یافته‌اند. به عبارت دیگر، آسیب‌شناسی دانشگاه‌های ایرانی دو نوع ایرادِ نهادی و فردی را در سطح ساز و کارهای کلان اجتماعی یا کردارها و انتخابهای افراد در بر می‌گیرد.

ایرادهای نهادی را می‌شود در دو بند گنجانند:

نخست: دانشگاه‌های ایران با نوعی عدم انسجام در سرمشق نظری روبرو هستند. از همان ابتدای کار، نوعی تعارض میان سرمشق علوم و فنون مدرن و بافت فرهنگی پیشامدرن ایرانی وجود داشته که همچنان حل نشده

با این وجود، به خصوص طی ده سال گذشته، با داده‌هایی روبرو هستیم که به این گمان دامن می‌زند که نهاد دانشگاه رو به افول و تباهی دارد، و اگر هم همچنان بخاری از این دیگ بر می‌خیزد، نتیجه‌ی هوشمندی دانشجویان و فرهنگ عمومی جامعه است، و نه کارکردِ درست و مدیریت

باقی مانده است. از این رو درباره‌ی برخی از حوزه‌های نظری (به خصوص فلسفه، الاهیات، حقوق، و حتا معماری و پزشکی) دو سرمشقِ رقیبِ بومی/ سنتی و غربی/ مدرن را داشته‌ایم که به تدریج دومی اولی را از میدان به در کرده است. کارگزاران دانشگاه‌های ما از تلفیق و جذب و کنار هم نشان دادن این سرمشق‌های هم‌سنخ و هم‌موضوع، اما متفاوت از دانایی ناکام مانده‌اند و از این رو همواره کشمکشی بر سر اسلامی کردن یا بومی کردن دانش‌های غربی، یا ریشه‌کشی دانش‌های سنتی جاری بوده است که به خاطر روزآمد نشدن علوم قدیم، به عقب‌نشینی دائمی فرهنگ سنتی در برابر مدرنیته انجامیده است. نتیجه، ترجمه‌مداری و رونویسی از علوم تولید شده در دانشگاه‌های غیرایرانی بوده، و سستی و ناتوانی در توسعه‌ی این دانش‌ها، یا ژرف‌نگری در اندوخته‌ی دانشِ نهفته در فرهنگ خودمان.

دوم: دانشگاه‌ها در کشورهای توسعه یافته با صنعت و اقتصاد

پیوندی انداموار و تنگاتنگ دارند. به شکلی که هزینه‌ی دانشگاه‌ها عمدتاً از

سوی شرکتها و نهادهای اقتصادی‌ای تامین می‌شود که توسعه و ترقی و سوداندوزی خود را در گروی پیشرفت دانش و فن‌آوری می‌دانند. در ایران چنین پیوندی به شکلی سست در چند مقطع زمانی برقرار شد، اما دیری نپایید. دانشگاه‌های مدرن ایرانی معمولاً از بودجه‌های دولتی یا شهریه‌های پرداخت شده به خاطر شورِ دانش‌اندوزی (یا مدرک‌گرایی) مردم تغذیه می‌کنند، و این بدان معناست که خروجی دانشگاه‌ها هنوز به شکلی معنادار و نمایان به افزایش ثروت ملی منتهی نمی‌شود. به همین دلیل هم بر خلاف قاعده‌ی مرسوم در سایر کشورها، بیکاری در طبقه‌ی فرهیخته و دانشگاه رفته‌ی کشورمان بیشتر است، تا طبقه‌هایی که به خاطر تنگنای اقتصادی با زیربنای فرهنگی تحصیل در فرزندان‌شان در سنین پایین‌تر متوقف می‌شود. به عبارت دیگر، دانشگاه‌ها هنوز نهادهایی عرفی و زمینی نیستند که سود حاصل از آن به شکلی ملموس سبک زندگی مردم را دستخوش تغییر سازد.

آزمون را خلق کرده که تنها برای برآورده کردنِ حداقل‌هایی علمی تنظیم شده‌اند. راه برون‌رفت از این بیماری فاجعه‌بار، محترم شمردن استقلال دانشگاه‌ها و دانشگاهیان است، و تقویت انجمنهای علمی و پایبندی به قوانین شایسته‌سالارانه در مدیریت‌شان، چفت و بست کردن این انجمنها با نهادهای صنفی و صنعتی مربوط، ایجاد مسابقه‌ها، آزمونها، و جایزه‌های کلان ملی برای تشخیص و تشویق استعدادها در رشته‌ها مختلف.



اما ایرادهای غیرنهادی‌ای هم هست، که به سوءمدیریت و ندانم‌کاری مسئولان و سیاست‌گزاران مربوط می‌شود، و در خود نهاد دانشگاه ریشه ندارد. این ایرادها را به نظر می‌توان در سه بند خلاصه کرد: نخست: فضای دانشگاهی کشورمان از یک نظام شایسته‌سالار واقعی و عادلانه محروم است، و به همین دلیل سلسله مراتب دانشگاهی‌ای شکل گرفته که بر خلاف قاعده، رتبه‌بندی افراد بر حسب دانش، هوشمندی و تولید فکر را نشان نمی‌دهد، بلکه جایگاه افراد را بر اساس متغیرهای بی‌ربطی مثل مدیریت روابط اداری، مطیع بودن به لحاظ سازمانی، یا وابستگی‌های سیاسی تعیین می‌کند. نتیجه‌ی این امر، ابهام در نقشها، مسئله برانگیز بودن الگوهای جذب و ارتقای سازمانی نیروهای انسانی، و غلبه‌ی حاشیه‌های اجرایی و گاه آلودگی‌های اخلاقی بر متن کار علمی است. این اداری / سیاسی شدن لایه‌بندی دانشگاهیان به کارکردهای آموزشی دانشگاه‌ها هم تعمیم یافته و حلقه‌هایی بسته و تکرار شونده از آموزش و

دوم: اختلال بزرگی که از غیاب شایسته‌سالاری بر می‌خیزد، دل‌سرد شدن نیروهای نخبه از نهاد دانشگاه، و قطع ارتباط کارکردی ایشان با این سازمان‌هاست. فرار مغزهای فاجعه‌بار و پردامنه‌ای که طی سی سال گذشته شاهدش هستیم، تا حدودی در همین عارضه ریشه دارد. یعنی دانشگاه‌ها در جذب و حفظ نیروهای بااستعداد و نخبه ناتوان هستند، و دانشجویان و استادانی که به خاطر دغدغه‌های علمی خود از حاشیه‌های غیرعلمی گریزان و از ناعادلانه بودن ساز و کارها دل‌سرد می‌شوند، اقامت در سرزمین‌هایی بیگانه را به ماندن و کوشش در کشور خودشان ترجیح می‌دهند. در واقع بخش بزرگ و تعیین کننده‌ای از طبقه‌ی نخبه‌ی علمی و فرهنگی ایرانی، در حال حاضر خارج از کشور اقامت دارند و به خدمت در نهادهایی مشغول‌اند که مسائل و برون‌دادهایشان ارتباط چندانی با کشورمان ندارند.

این عارضه درباره‌ی نخبگان سرسخت‌تری که در کشور باقی مانده‌اند هم مصداق دارد، یعنی بخش بزرگی از این نخبگان نیز در فضاهای غیردانشگاهی به فعالیت مشغول‌اند، در حالی که ماهیت فعالیت‌شان دانشگاهی است. یعنی با انبوهی از نویسندگان، پژوهشگران و استادان روبرو هستیم که در خارج از نهاد دانشگاه به تالیف و ترجمه و تدریس مشغول‌اند، و گاه دامنه‌ی مخاطبان و دایره‌ی نفوذشان از استادان رسمی دانشگاه‌ها افزون‌تر است. به عبارت دیگر، غیاب شایسته‌سالاری، به محرومیت نهاد دانشگاه از نیروهای نخبه و توانمند منجر شده است.

سوم: از ایرادی که شرحش گذشت، اختلالی دیگر بر می‌خیزد و آن هم ایستایی و بی‌توش و توان بودن فضای علمی در درون دانشگاه‌هاست. محرومیت دانشجویان از استادان تاثیرگذار و نخبه، به چیرگی نوعی فضای خموده و بی‌حاصل بر دانشگاه‌ها دامن زده است. به شکلی که آنچه تدریس می‌شود در بسیاری از موارد روزآمد و دقیق نیست و فراگیری‌اش هم



دستاوردی جز عبور از آزمون‌هایی به همین اندازه نادقیق را ندارد. به همین دلیل است که جزوه‌خوانی جای کتابخوانی، و حفظ کردن پاسخ مرسوم جای طرح کردن پرسشِ نوآورانه را گرفته است. شمار دانشجویان به خاطر اقبال عمومی برای تحصیل دانشگاهی، به شکلی شتابنده زیاد می‌شود، در حالی که طبقه‌ی استادان به خاطر عوارضی که گفتیم، به کم‌خونی و ناتوانی چشمگیری دچار است. به همین دلیل استادان خوب و دلسوزی هم که همچنان هستند، توانِ اجرایی و زمان لازم برای رسیدگی به کار انبوه دانشجویان را ندارند. همه‌ی اینها دانشگاه‌ها را به دنباله‌ای از دبیرستان، و نسخه‌ای روشن‌فکرانه‌تر از همان مکتبخانه‌های قدیمی بدل کرده، که باید چیزی در آنجا حفظ شود و بعد سرِ جلسه‌ی امتحان پس داده شود، بی آن که پرسشگری و مسئله‌دار بودن در حریم علم ارجی داشته باشد.

در کنار تمام این موارد، می‌توان به عارضه‌ی بزرگ دیگری اشاره کرد که در یک کلام شاید بتوان برچسب «نهادگریزی» را برای آن مناسب دانست. نهادگریزی، اختلالی است در روند طبیعی سازمان یافتگی افراد همکار، و تاسیس و تکامل نهادهای نو. در محیطهای دانشگاهی، و به طور

کلی در فضاها‌ی آموزشی سنتی‌تر نیز، تشکیل انجمنها و گروهها و دسته‌هایی از هم‌شاگردی‌ها یا وابستگان به یک نهاد آموزشی روندی عادی و فراگیر بوده و در تمام نهادها‌ی آموزشی مهم در همه‌ی تمدنها سابقه دارد. یعنی این امری طبیعی است که افراد با هم‌شاگردان و استادان خود، سازمانها و انجمنهایی رسمی یا نیمه‌رسمی تشکیل دهند و به این ترتیب با کسانی که علایق نظری یا رویکردها‌ی مشترکی دارند، ارتباط گسترده‌تری پیدا کنند. تا جایی که از منابع تاریخی بر می‌آید، چنین الگویی از دیرباز در ایران زمین وجود داشته و انجمنهای علمی‌ای از این دست بوده‌اند که تاثیر فرهنگی چشمگیر و دیرپایی هم داشته‌اند، چنان که مثلا در اخوان‌الصفاء می‌بینیم.

در ایران هم تا زمانی که شور و شوق نوسازی و آرمانهای مشروطه‌خواهی غالب بود، نهادها و انجمنهای فراوانی را از این دست می‌بینیم. ویژگی مشترک این نهادها آن است که از پایین به بالا شکل

می‌گیرند، و معمولا کسانی را دور هم جمع می‌کنند که عقاید و آرای مشترکی دارند، و یا تخصص‌شان همسان است. انجمن ادبی دانشکده که ملک‌الشعرای بهار محور اصلی‌اش بود، انجمن فرهنگ که ذکاء‌الملک فروغی بنیان نهاده بود، و انجمن معارف که به طور خاص برای تاسیس مدرسه و فضاها‌ی آموزشی توسط نخبگان علمی و سیاسی فعالیت می‌کرد، نمونه‌هایی از این نهادها هستند. و اغراق نیست اگر بگوییم بخش عمده‌ی فضای فرهنگی مدرن ایران امروز را همین نهادها شکل داده و برساخته‌اند.

در دهه‌های گذشته، در دانشگاه‌های ایران نهادهایی از این دست شکل گرفته و بالیده‌اند. اما اختلالی فراگیر و ریشه‌دار در آنها نمایان است که از کارکرد پایدار و بهینه‌شان پیشگیری می‌کند. نهادها‌ی یاد شده معمولا عمری کوتاه دارند، به یک یا چند شخصیت تاثیرگذار وابسته هستند و بنابراین تنها در دوران فعالیت وی کارکرد دارند، و معمولا با تنشهای درونی و بیرونی فراوانی دست به گریبان‌اند و به همین دلیل معمولا در

کل به صورت امری بیرونی، اجبارآمیز و جبار تجربه کرده‌اند. طبیعی است که چنین شکلِ کژدیسهای از ارتباطِ «من» با «نهاد»، راه را بر تاسیس نهادهای داوطلبانه به دست من ببندد، و عضویت سازنده و هم‌افزای من در سازمانها را نیز مختل کند.



جذب عضو و انجام کارهای مستمرِ اثرگذار ناکام می‌مانند. این انجمنها معمولا پشتیبانی دانشگاه‌ها را تنها در حیطه‌ای تنگ و نظارت‌زده به دست می‌آورند، و زیر فشارهای گوناگون به محفلی از دوستان و همکلاسی‌ها فرو کاسته می‌شوند، بی آن که به صورت شاخه‌هایی اجرایی و تعیین کننده از فضای دانشگاهی نقشی بر عهده بگیرند و آن را ایفا کنند.

یکی از دلایل این اختلال، به مسئله‌ی ریشه‌دارتری باز می‌گردد که در کشورمان به خصوص در میان نسل جوانتر نمودِ چشمگیری دارد، و آن هم ترکیبی از بی‌میلی و ناتوانی است، برای ارتباط و عضویت در نهاد. در واقع تنگ بودن فضای انجمنهای دانشجویی و نهادهای خودجوش علمی و پژوهشی در دانشگاه‌ها، تا حدودی در این حقیقت ریشه دارد که دانشجویان در دوران کودکی و نوجوانی برای مشارکتِ درست و سالم در نهادهای اجتماعی آموزش ندیده‌اند، با سرمشقهای موفق و درستی از بازی‌های برنده/ برنده تماس کافی نداشته‌اند، و بنابراین در کل «نهاد» را در

بنابراین گذشته از آسیب‌شناسی نهاد دانشگاه در ایران، با مسئله‌ی دیگری روبرو هستیم و آن آسیب‌شناسی نهادهای مردمی وابسته به دانشگاه است، و آن عبارت است از پرسیدن درباره‌ی شمار و اندازه و دوام و کارکرد و بازده نهادها و سازمانهایی که به شکلی خودجوش و از پایین به بالا توسط دانشجویان و دانش‌آموختگان در دانشگاه‌ها یا در ارتباط با دانشگاه‌ها تاسیس می‌شوند. این پرسش دوم، بر خلاف اولی، تنها به قلمروی جامعه‌شناسی یک نهاد آموزشی محدود نمی‌ماند و به عرصه‌ی روانشناسی اجتماعی و روانشناسی نیز تعمیم می‌یابد. چرا که بخش مهمی از ناتوانی دانشجویان در سازماندهی نهادهای داوطلب علمی، در عللی ریشه دارد که به «من» مربوط می‌شود، هرچند بسیاری از این علتها خود برخاسته از معلولیت و کژکاردهای نهادهای دیگر هستند.

در دهه‌ی اول بعد از انقلاب اسلامی، تا حدودی به خاطر همگرایی آرای عمومی به خاطر فشار جنگ تحمیلی، و تا حدودی هم به خاطر

حضور استادان قدیمی‌ای که سرمشق سزاواری برای دانشجویان بودند، تا حدودی از پیوند انداموار میان دانشجویان و نهاد دانشگاه برقرار بود و آسیبی که شرحش گذشت کمتر به چشم می‌آمد. اما به طور خاص در دهه‌ی گذشته، چرخشی در نسل استادان دانشگاه‌ها نیز رخ نموده و نسلی تازه از دانش‌آموختگان به عنوان استاد در مراکز دانشگاهی کشورمان به خدمت مشغول شده‌اند. شوربختانه این نسل تازه به جای آن که آسیب‌یاد شده را ترمیم کنند و راهبردی برای آشتی مجدد «من» و «نهاد» به دست دهند، خود به عوارض این بیماری دچار آمده‌اند. به همین دلیل امروز در بیشتر فضاهای دانشگاهی، نه تنها سازمانها و گروههای داوطلب دانشجویان اندک و کوچک و کم‌بازده هستند، که انجمنهای علمی معتبرتر و سازمانهای مشابه مربوط به استادان نیز به چنین وضعیتی گرفتار آمده‌اند. آشکارترین و نازیباترین نمود این امر، کشمکشها و درگیری‌های میان استادان و دسته‌بندی‌های میان هم‌فکران و هم‌شاگردی‌ها و همکارهاست، که بر خلاف

بقیه‌ی جاهای دنیا، چندان ارتباطی به اختلاف نظرهای علمی ندارد، و به سطحی روانشناسانه‌تر تعلق دارد و توسط تعارضهایی در روابط بینافردی و شخصی تعیین می‌شود. چنین اختلاف‌نظرهایی البته همیشه در تمام سازمانها و در تمام کشورها و دوره‌ها وجود داشته و دارد. اما وقتی کشمکش درون‌سازمانی، آن هم درباره‌ی نهادهای داوطلب و خودسازمانده علمی، باعث فلج شدن کارکرد آن شود، ایرادی جدی در کار است.

وقتی درباره‌ی آسیب‌شناسی دانشگاه‌های ایران سخن می‌گوییم، خواه ناخواه بحث به مسئله‌ی زبان علمی نیز کشیده می‌شود. مرور تاریخ ظهور دانشگاه‌های جدید در ایران نشان می‌دهد که دست کم در آغازگاه جنبش تاسیس مدارس و دانشسراهای مدرن، پیوندی تنگاتنگ میان زبان پارسی استوار و انتقال دانایی به سپهر تمدن ایرانی وجود داشته است. همه‌ی کسانی که در فاصله‌ی حدودا سی ساله‌ی امضای فرمان مشروطه تا تاسیس دانشگاه تهران (بین سالهای 1285 تا 1313 خورشیدی) در

تاسیس نهادهای آموزشی جدید نقشی ایفا کرده‌اند، در ضمن ادیبانی نامدار هم بوده‌اند. ملک‌الشعراى بهار، محمد حسین و محمدتقی و ابوالحسن فروغی، دکتر حکمت، سعید نفیسی، دکتر ناتل خانلری، علامه قزوینی، دهخدا، مشیرالدوله پیرنیا، و همه‌ی نیکنامان دیگری که دانشسراها و دانشگاه‌های نوین ایران را پایه‌گذاری کردند، در ضمن ادیبانی بزرگ و فرهیخته هم بودند و زبان پارسی را در کمال زیبایی و استواری به کار می‌بردند. این نکته شایان توجه است که همه‌ی این افراد دستی در ادبیات داشته‌اند و بیشترشان شاعران بزرگی هم بوده‌اند، و تاثیرشان بر نثر پارسی چندان چشمگیر و بزرگ بوده که در عمل امروز همه‌ی ایرانیان به سبک و سیاق ایشان می‌نویسند.

ارتباط انداموار میان زبان و دانشگاه، البته امری بدیهی و شناخته شده است. انتقال دانایی از یک حوزه‌ی تمدنی به حوزه‌ای دیگر، به تماس پیوسته و بارورِ زبانها وابسته است و تنها کسانی که در زبانِ مادری‌شان به

تاسیس کردند و این تسلط بر زبان پارسی و شناختن امکانهای گسترده‌ی آن را از استادانشان به ارث برده بودند.



با این وجود، از اواخر دهه‌ی چهل، به تدریج با ظهور نسلی نو از فرهیختگان روبرو هستیم که این پیوند در میانشان به چشم نمی‌آید. ظهور این نسل تازه، از سویی با توسعه‌ی جمعیتی دانشجویان و دانش‌آموزان گره خورده بود، و از سوی دیگر با رواج رسانه‌های نو مانند رادیو و تلویزیون در کشورمان همزمان بود. نتیجه آن بود که نسلی از فرهیختگان جایگزین

اوجی دست یافته باشند می‌توانند در بیان اموری نو و بی‌سابقه در آن زبان حق مطلب را ادا کنند. چنین ارتباطی در سی سال نخست ورود سازمان یافته‌ی مدرنیته به کشورمان، آشکارا برقرار بوده است و کسانی مفاهیم و حوزه‌های دانایی نوین را به مخاطبان ایرانی منتقل می‌کردند که علاوه بر غور و تعمق در دانشهای مدرن اروپایی، با میراث ادبی و خزانه‌ی زبانی ایران زمین نیز کاملاً آشنایی داشته‌اند و بنابراین از عهده‌ی این کار دشوار بر می‌آمده‌اند.

نخستین نسل از دانشمندان و دانشگاهیانی که توسط این نسل آغازین صدر مشروطه تربیت شدند نیز این دلبستگی به زبان پارسی و توانمندی در این عرصه را از ایشان به ارث بردند. به این ترتیب در دهه‌های بیست تا چهل خورشیدی با نسلی نو از فرهیختگان روبرو می‌شویم که بیشترشان شاخه‌های تخصصی دانشهای نو را در دانشگاه‌های ایران

نخبگان قدیمی شدند که بسیاری‌شان در همان نسل یا نسل پیش از روستاها و خانواده‌هایی نانویسا به شهرها کوچیده بودند و معمولا دغدغه‌ی سیاسی و اجتماعی‌شان بر گرایشهای علمی و تحقیقی‌شان غلبه داشت. در این نسل، سیاست‌زدگی روزافزون دانشگاه‌ها را هم می‌بینیم، و ظهور طبقه‌ی روشنفکر ایرانی جدید نیز به همین دوران تعلق دارد، که متفاوت است با نخبگان فرهنگی نسل پیشین، که بنیانگذاران فرهنگ مشروطیت و نهادهای آموزشی مدرن بودند.

از اواخر دهه‌ی چهل تا به امروز، به تقریب سه نسل از روشنفکران بر صحنه‌ی فرهنگی ایران ظاهر شده‌اند. اگر گفتمان علمی و دانشگاهی این نسلها را بررسی کنیم، در می‌یابیم که یک اختلال پیش‌رونده و جدی در حوزه‌ی زبان بروز کرده و به تدریج در حال گسترش یافتن است. این اختلال، از سویی به تجربه‌ی اندک و دانش ناکافی فرهیختگان نوپا درباره‌ی فرهنگ و سنت پیشینیان‌شان باز می‌گردد، و از سوی دیگر به قطع ارتباط

ایشان با ادیبان و شاعران کهن پارسی‌گو مربوط می‌شود، که حاملان زبان تراشیده و درست پارسی بوده‌اند و هستند. به عبارت دیگر، در سه نسل گذشته از روشنفکران و دانشمندان ایرانی، با الگویی عمومی روبرو هستیم که طی آن دانشگاهیان به تدریج در نوشتار و گفتار از زبان پارسی درست فاصله می‌گیرند و دقت و شیوایی و روانی و انسجام از بافت زبان‌شان رخت بر می‌بندد و به همین دلیل در بیان منظور و انتقال و صورتبندی مفاهیم و قالب‌بندی نظریه‌ها در زبان مادری‌شان با اختلال روبرو هستند.

نمودهای این اختلال را در چهار نقطه می‌توان نشان داد. نخست آن که «متن علمی پارسی» در دوران ما دچار واگرایی چشمگیری شده است، در حدی که نوعی زبان‌پریشی فراگیر را می‌توان تشخیص داد. لحن، بافت سخن، و قواعد و هنجارهای حاکم بر نویسندگی علمی در زبان پارسی وضعیتی نابسامان پیدا کرده است، به شکلی که هنجارهای حاکم بر متن علمی از شاخه‌ای از دانش به شاخه‌ای دیگر تفاوت می‌کند و حتا در قلمرو

یک دانش تخصصی و یک مجله‌ی تخصصی هم سبکها و بافتهای متفاوتی از روایت و صورتبندی مفاهیم را می‌بینیم، که اغلب هم نارسا و آشفته و نادقیق هستند. بنابراین ما در حوزه‌ی زبان فنی و دقیق علمی، با ابهام و آشفتگی دست به گریبانیم.

دوم آن که سیل بی‌امان و امواژه‌های بیگانه و کاربردهای گاه عجیب و غریب و نادرست آنها در میان قشر تحصیل کرده، زبان معیار علمی را به آش شله قلمکاری از کلمات دور از ذهن فرانسوی، انگلیسی، آلمانی و عربی بدل کرده است، که معمولا در بافتی از جملات پارسی به کار می‌روند، بی آن که خوانش و معنا و دلالتی درست را حمل کنند. این عارضه تا حدودی به مُد روشنفکرانه‌ی «فرنگی حرف زدن» یا مُد اداری-دولتی «عربی‌گویی» مربوط می‌شود. در نتیجه، چنان که ادیبان صدر مشروطه به درستی تشخیص داده بودند و جمالزاده به خوبی در «فارسی شکر است» نمایش‌اش داده، دو لحنِ رقیب از گفتمانِ مُستفَرنگ‌ها و

مُستعَرَب‌ها پدید آمده است که به یک اندازه نازیبا و نارسا و بی‌اندام است و دو شکل متفاوت از نادانی و بی‌سوادی را نمایان می‌سازد که صرف‌نظر از دانشگاهی یا دولتی بودن‌اش، به هر حال کم‌سوادی گویندگان و نویسندگان درباره‌ی زبان مادری‌شان را نشان می‌دهد.

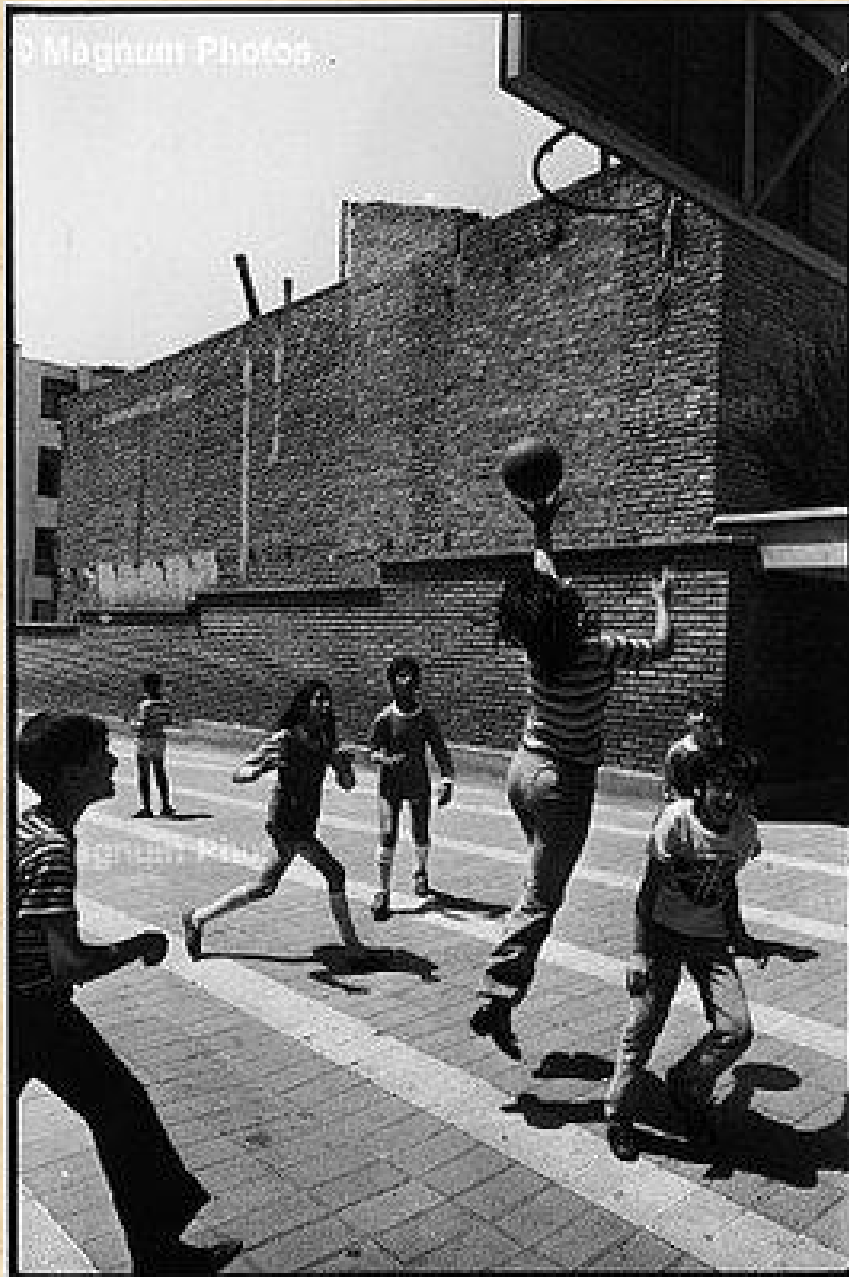
سومین نکته آن که تماس زبان پارسی با زبانهای علمی و فنی بیگانه، به خاطر همین تب و امگیری کلیدواژه‌های غریبه، از تکامل برابرنهادهای درست و سلیس پیشگیری کرده است. شاید به خاطر کارکرد بحث‌برانگیز و کژکاردهای فرهنگستان زبان پارسی در دهه‌های اخیر باشد که برابرنهادهای درست و جا افتاده‌ای برای بسیاری از کلیدواژگان علمی و فنی وضع نشده، و بنابراین طیفی از کلمات گاه دور از ذهن و نازیبا جایگزین برچسب‌هایی شده، که باید به طور طبیعی در زبان ما بر مفاهیم نوظهور اطلاق شود. از این رو بخش مهمی از واژگان تخصصی هر علم، به خاطر واگرایی نظر کسانی که برابرنهادی را پیشنهاد داده‌اند، همتای جا

افتاده و مقبولی در زبان ما ندارد و این خود به استفاده از وام‌واژه‌های بیگانه دامن می‌زند.

چهارمین نکته آن که به خاطر تمام این عواملی که بر شمردیم، امکان گفتگوی دقیق و روشن علمی به تدریج در میان متخصصان منتفی می‌شود. کافی است مقاله‌ها و نوشتارهایی -متأسفانه سخت اندک- که در آنها دو دانشمند یا دو نظریه‌پرداز ایرانی به نقد و رد نظر یکدیگر مشغول‌اند را مرور کنیم، تا دریابیم که در اینجا شکلی از زبان عامیانه‌ی خشونت‌مدار، جایگزین انصاف و بی‌طرفی علمی و گفتمان متین و مؤدبانه‌ی دانشمندان شده است. نه تنها گفتمان دانشگاهی ما از لحن و سبک سزاوار دانشگاهیان خالی شده، که حتا در محتوا نیز بر لولای همین زبان‌پریشی گردش می‌کند. یعنی بخش بزرگی از جدلها و اختلاف نظرها، به مفاهیم و کلیدواژگان و گزاره‌هایی باز می‌گردد که تعریف ناشده و مبهم و ناقص هستند و بنابراین

گاه اصولاً معلوم نیست کل جنگ و دعوا بر سر چه موضوعی بروز کرده است.

از همان ابتدای ورود دانشهای جدید به ایران زمین، برخی از نویسندگان و نظریه‌پردازان عقب‌ماندگی ایرانیان در آن روزها را ناشی از زبان‌شان دانستند و راهبردهایی افراطی و معمولاً ناسنجیده مانند تغییر خط، وامگیری بی‌مهابای وام‌واژه‌ها، یا پالایش زبان و سرهنویسی مطلق را پیشنهاد کردند. امروز، بعد از بیش از یک قرن تجربه‌ی دست و پنجه نرم کردن زبان پارسی با دانشهای نو، در این حد می‌توان گفت که هواداران این رویکردهای افراطی بر خطا بوده‌اند. زبان پارسی هم از نظر دایره‌ی واژگان و هم از دید دقت و روشنی، هم توانمندی صورتبندی و حمل معانی نو را دارد، و هم در گذشته‌ی تاریخی‌اش خزانه‌ای هزار ساله از چنین کارکردی را اندوخته است، که به خودی خود در روزگار کنونی برگ برنده‌ای برای فرهنگ ایرانی محسوب می‌شود. بحث درباره‌ی نقاط



قوت و ضعف زبان پارسی و چرایی و چگونگی توانمندی آن برای غلبه بر این چالش بزرگ، در این مختصر نمی‌گنجد. تنها به این جمله می‌توان بسنده کرد که در سالهای گذشته هر جا مترجم و نویسندگانی پیدا شده که زبان پارسی را خوب می‌دانسته، در نقل دانشهای نو به این زبان در نمانده است. چه یک قرن پیش باشد و محمدعلی فروغی و سیر حکمت در اروپا، و چه پرویز شهبازی باشد و امروز و ریاضیات جدید. در واقع بخش عمده‌ی عارضه‌ای که زبان پارسی با آن رویاروست، کم‌سواد یا بی‌سواد طبقه‌ی فرهیخته، درباره‌ی زبان‌شان است. آن عارضه اگر برطرف شود، این اختلال هم برطرف خواهد شد.



یادداشتی درباره‌ی زندگی شبانه در تهران

در زمانه‌ی پیشامدرن، یعنی وقتی که روشنایی شبانه‌ی خانه‌ها را پیه‌سوز و فانوس و سوخت حیوانی تامین می‌کرد، ضرباهنگ زندگی مردم با بر آمدن و فرو شدن خورشید تنظیم می‌شد. تاریک شدن هوا با خلوت شدن خیابانهای شهر همراه بود و زندگی اجتماعی در ساعتهای تاریکی معمولا در درون خانه و فضای خانوادگی ادامه می‌یافت، آن هم برای ساعتهایی محدود، و شبهایی مانند چله که مردم به شب‌زنده‌داری پردازند، اندک بود و با آیینی پشتیبانی می‌شد.

یکی از پیامدهای ورود مدرنیته به ایران زمین، روشن شدن شبها بود. ابتدا استخراج نفت و ارزان شدن سوخت، و بعدتر اختراع لامپ برق و تاسیس نیروگاه‌ها، فشارِ مهار کننده‌ی تاریکی را از روی روابط اجتماعی شبانه برداشت، و به این ترتیب مفهومی به نام «زندگی شبانه» شکل گرفت. زندگی شبانه پدیده‌ای شهری است، که به گذران اوقات فراغت در محیطی عمومی و بیرون از حریم خانه‌ها دلالت می‌کند. در تمام شهرهای دنیا، گذار از دوران سنتی به عصر مدرن و به خصوص رواج روشنایی الکتریکی، پیدایش زندگی شبانه را نیز به دنبال داشته است. زندگی شبانه معمولا در محله‌هایی خاص از شهر متمرکز است، بر محور خوردن شام و اصولا خرید خوراکی‌های آماده گردش می‌کند، و معمولا با تفریح‌ها و سرگرمی‌هایی سازمان یافته یا نابسامان همراه است که ممکن است در دامنه‌ی وسیعی نوسان کند، از جشنواره‌ها و رقص و آواز خیابانی گرفته تا قدم زدن در کنار ویتترین فروشگاهها و پرسه‌زنی بی‌هدف. در حدی که

والتر بنیامین در نوشتارش درباره‌ی پاریس، همین پرسه‌زنی و خوشباشی شبانه را یکی از نمودهای مدرنیته می‌داند.



در جهان امروز، زندگی شبانه یکی از عناصر تعیین کننده‌ی هویت شهرهاست. بسیاری از شهرها به خاطر برنامه‌های ویژه و مفرحی که برای زندگی شبانه‌شان دارند شهرت یافته‌اند و بخش بزرگی از گردش اقتصادی صنعت گردشگری به جذابیت‌های زندگی شبانه باز می‌گردد. مردم در این

فضاست که همشهریان‌شان را - آشنا یا غریبه - می‌بینند، با ایشان در تفریحی یا گردش همراه می‌شوند، و به این ترتیب هویتی مشترک به تدریج در میان اهالی یک محله و یک شهر شکل می‌گیرد.

شواهد تاریخی نشان می‌دهد که زندگی شبانه در شهرهای ایران نیز از دیرباز وجود داشته است. در واقع دیرینه بودن سنت شهرنشینی در کشورمان باعث شده تا برخی از نخستین اشاره‌های تاریخی به زندگی شبانه، در کتابهایی دیده شود که به تاریخ ایران مربوط می‌شوند. رد پاهایی از کهنترین شکل زندگی شبانه را در شکلی پیشامدرن و محدود، در سفرنامه‌های اروپاییانی که در دوران صفوی به ایران سفر کردند، می‌توان یافت. همچنین شواهد کهنتری هم هست که نشان می‌دهد اشکالی ساده از این نوع درهم‌جوشیدن روابط انسانی در شهرهای بزرگی مانند بغداد و ری و هرات و مرو از گذشته‌های دور وجود داشته است.

اما در سالهای گذشته، یکی از چیزهایی که در شهرهای کشورمان -به خصوص تهران- جلب نظر می‌کند، خلوتی شهر در ساعتهای آغازین شب است، و غیاب چشمگیر و نمایان زندگی شبانه. شکلی شبیه به این را تنها در شهرهای چین دیده‌ام و این در تقابلی چشمگیر است با آنچه که در شبهای پر زرق و برق شهرهای شرقی دیگر (مثل بنارس، دهلی نو، استانبول، کوالالامپور، و بانکوک) می‌بینیم.

بخشی از این غیاب، به سیاست‌گذاری شهرداران و مقامات انتظامی شهرها باز می‌گردد. چنان که مثلا در تهران، از سالها پیش ممنوعیتی وضع شد که از باز ماندن رستوران‌ها و فروشگاه‌ها بعد از نیمه‌شب جلوگیری می‌کرد. همین تبصره به تنهایی برای فروپاشی زندگی شبانه کفایت می‌کند، به خصوص وقتی که با مقررات ناگفته‌ی منع شادخواری و شادمانی جمعی هم ترکیب شود. در شهرهای چین هم مقررات مشابهی حاکم است و به الگویی همسان از غیاب زندگی شبانه در شهرها هم انجامیده است.

دلیل منطقی وضع این نوع مقررات برای نگارنده مشخص نیست. چون اگر قصد حفظ امنیت باشد، آمار و تجربه‌ی دهه‌های گذشته نشان می‌دهد که مهمترین شاخص پیشگیری کننده از جرم و جنایت در خیابانها، شلوغ بودن خیابانهاست، و به این ترتیب با تعطیل شدن زندگی شبانه و سوت و کور شدن گذرگاه‌ها، در عمل ضریب امنیت رهگذران در ساعتهای تاریکی پایین می‌آید.

اما این تلاش برای خلوت کردن شهر در ساعتهای تاریکی، خود زندگی شبانه را در شهرهای ایران از میان نبرده است. بلکه آن را به فضای سستی‌تر درون خانه تبعید کرده است. به این ترتیب بزم شبانه که تعریفی مشخص و بسیار دیرینه در فرهنگ ایرانی دارد، در دهه‌های گذشته دگرذیسی یافته تا مینیاتوری -و گاه کاریکاتوری- از زندگی شبانه را در خود جای دهد. یعنی بخش بزرگی از جمعیت با وجود غیاب زندگی شبانه در خیابانها، همزمان با تاریک شدن هوا به بستر نمی‌روند، و همچنان تا

پدیده‌ی غریبی را رقم زده‌اند. چرا که بهترین تصحیح‌کننده‌ی اخلاق، «چشم دیگری» است و در خیابانها چشمان هوشیار بیشتری کردار مردمان را می‌نگرند، تا در «پارتی‌های شبانه» که دلالت‌شان در برخی رسانه‌ها با آداب پاگانی و قربانی‌های خونین شیطان‌پرستانِ تخیلی پیوند خورده است، و چه بسا که به جای این تصاویر رنگین، انعکاسی ساده از همان زندگی شبانه باشد، در خانمان شهروندان.



پاسی از شب گذشته بیدار هستند. قسمتی از این جمعیت، شکلی از معاشرت و ارتباط اجتماعی را در این ساعتهای شبانه تجربه می‌کنند که به مدلسازی ساده شده و ابتدایی‌ای از همان زندگی شبانه شباهت دارد. یعنی بزم ایرانی که امری بود مبتنی بر روابط خانوادگی-همسایگی (مهمانی) یا روابط فرهنگی- هنری (مجلس شعر و سرود و بحث)، از محتوای معنایی قدیمی خود تهی شده و به فضایی بدل شده که ارکان اصلی زندگی شبانه (خوردن خوراک دسته جمعی، آشنایی با غریبه‌ها، رقص و آواز) در آن مرکزیت یافته‌اند. در واقع پدیده‌ای که در رسانه‌های رسمی با اسم «پارتی‌های شبانه» در ردیف جرایمی مانند قتل و دزدی و قاچاق مورد اشاره قرار می‌گیرد، به سادگی همان زندگی شبانه‌ی عادی است که از خیابانها به خانه‌ها کوچیده است. شکی نیست که ممکن است در این پدیدار نوظهور که بین فضای عمومی و خصوصی قرار گرفته، جرایمی و مسائلی هم پیش آید. اما به نظرم مسئول آن کسانی هستند که پیدایش چنین

سیاقی که در چین دیده بودیم، اما بعد از این تحول به سرعت رونق به خیابانها بازگشت و جالب آن که صف دراز کتابفروشیهای دستفروش بود که در خیابانها به چشم می‌خورد. از این رو می‌توان خوشبین بود که بی‌گمان دیر یا زود این ممانعت‌های کارشناسی نشده برطرف خواهد شد و سیاستی درست برای ساماندهی زندگی شبانه در شهرهایی مانند تهران تدوین خواهد گشت و آنگاه بار دیگر خیابانهایمان از شلوغی و رونق روزگار قدیم بهره خواهد برد.



امروز دو دسته از برداشتها و نگرانی‌ها درباره‌ی زندگی شبانه، به خصوص در پایتخت به گوش می‌رسد. یک صدا، به دلسوزانی تعلق دارد که رونق شهر و امنیت خیابانها و جذابیت گردشگرانه‌ی تهران را وابسته‌ی تکوین زندگی شبانه‌ی سالم و شایسته‌ای در آن می‌بینند. صدای دوم از تحلیلگرانی بر می‌خیزد که رابطه‌ی علی میان زندگی و شبانه و امنیت را واژگونه می‌دانند و فکر می‌کنند ناامنی خیابانها در شبانگاه علتِ زوال زندگی شبانه است. البته در این نکته شکی نیست که خلوت کردن خیابانها به ناامنی دامن می‌زند. اما شاید گوشزد کردن این نکته بد نباشد که آب، عاقبت سرازیری را پیدا می‌کند و شهری نیست که غیاب زندگی شبانه در آن امری پایدار و مستمر باشد. چندی پیش این بخت دست داد که جریان تحول سیاسی در برمه و به قدرت رسیدن آن‌سان سوچی در این کشور را از نزدیک ببینم. جالب آن بود که تا پیش از این تحول، خیابانهای یانگون (پایتخت برمه) خلوت و تاریک و سوت و کور بود، به همان سبک و



سخن سوم: قصه‌ی اخلاق جنسی یونانی

تاریخ‌های امروزی، بر این امر پافشاری می‌کنند که یونانیان باستان مردمی فرهیخته و پارسا بوده‌اند و از نظر اخلاقی بر همسایگان شرقی‌شان برتری داشته‌اند. با توجه به آنچه در مورد خیانت، دروغ‌گویی، دزدی، غارت، و برده داری گذشت، نامعقول بودن این اعتقاد به قدر کافی آشکار است. اما برای دقیق‌تر شدن تصویری که از نظام اخلاقی یونانیان در ذهن داریم، بد نیست به یک نکته‌ی دیگر، یعنی اخلاق جنسی ایشان - هم پرداخته شود. مورد دیگری که برای داوری درباره‌ی اخلاق یونانی اهمیت دارد، شیوه‌ی رفتار ایشان در درون خانواده است که در بخش مربوط به واری ادبیات و اساطیر یونانی بدان خواهیم پرداخت.

زمانی که میشل فوکو در دهه‌ی هشتاد میلادی کتاب مشهور «تاریخ جنسیت» خود را منتشر کرد و بر مبنای شواهدی تاریخی نشان داد که

فصلی گم‌شده از کتاب «اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی»

وقتی کتاب «اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی» در سال 1390 منتشر شد، وزارت محترم ارشاد که وظیفه‌ی ارشاد خلق و جلوگیری از گمراه شدن مردمان را بر عهده دارد، بخشی از کتاب را که به شرح اخلاق جنسی یونانیان باستان اختصاص داشت، به تیغ ارشاد برید و کتاب بدون این بخش منتشر شد. از آن روز به بعد مدام دوستان خواهان دستیابی به این بخش بریده شده بودند و فرصتی دست نمی‌داد. حالا که کشتیان را سیاستی دیگر آمده و ارشاد به رشدی دست یافته، فرصت را مساعد دیدیم تا این بخش بریده شده را به شکل مقاله‌ای جداگانه منتشر کنیم، چه بسا که طلعه‌ای باشد برای آن که چاپ دوم کتاب سالم به دست مخاطبان برسد:

همجنس‌بازی در میان یونانیان باستان امری هنجارین بوده، بسیاری از جامعه‌شناسان و تاریخ‌نویسان علاقه‌های همجنس‌گرایانه‌ی خود او و تلاشش برای مشروعیت‌بخشی به این عادت را دست‌مایه‌ی این کتاب دانستند و اعتبارش با زیر سوال بردند. با این وجود، مرور منابع تاریخی موجود نشان می‌دهد که حق با فوکو بوده است. می‌توان مقاومت در برابر آرای فوکو را به نفرت نظریه‌پردازان غربی از همجنس‌گرایی، یا تلاش‌شان برای حفظ تصویری پرهیزگاران از یونانیان کهن مربوط دانست. امروز که رشته‌ی «تاریخ بدن»^۱ به عنوان شاخه‌ای معتبر از دانایی برای خود جایی باز کرده و ترجمه‌هایی بی‌طرفانه و دقیق از آثار آریستوفانس و اورپیدس، با بسامد بالای واژگان جنسی - و از دید امروزین مستهجن‌شان، - در دست است، نادیده انگاشتن شواهدی که مورد اشاره و تاکید اندیشمندانمانند

فوکو است، بیش از پیش دشوار می‌شود.

بر مبنای دست یافته‌های تاریخ‌نویسان بدن، تمایز اصلی جنسی در یونان باستان به جفت متضاد معنایی «نفوذ کننده/ نفوذپذیر»^۲ مربوط می‌شده است، نه جفت مشهور «زن/ مرد». در یونان باستان مردان عادی نفوذگر و زنان عادی نفوذپذیر محسوب می‌شدند. با این وجود مشتقاتی مانند زن نفوذ کننده (تریاس: †...zsr†) یا مرد نفوذپذیر (کینایدوس: †zεrzu) نیز کاربرد داشته‌اند.^۳ در این میان به نظر می‌رسد درجه‌ی نفوذپذیری با سن ارتباط داشته است. چنان که زنان و مردان با گذر زمان و سالمندتر شدن از قطب نفوذپذیری به قطب نفوذگری حرکت می‌کرده‌اند. حرکت مردان آشکارتر بوده است. چنان که پسر نوجوان نفوذپذیر، و مرد بیست ساله

² Penetrator/ Penetrated

³ Richlin, 1997.

¹ Body History

نفوذگر پنداشته می‌شده است. رابطه‌ی عاشقانه‌ی مرسوم در یونان، رابطه‌ی میان دو مرد بوده. از میان این دو، آن که مسن‌تر بوده و بیش از بیست سال سن داشته و نقش فاعل و نفوذکننده را در رابطه‌ی یادشده بازی می‌کرده، «اراستس» (Ἄραστῆς) لقب می‌گرفته و دوست جوان‌ترش که معمولاً پسری نوجوان بوده، «ارومِنوس» (Ἄρομνος) نامیده می‌شده. هردوی این نام‌ها از ریشه‌ی «اروس» (Ἄρος) به معنای «عشق» مشتق شده‌اند.

همر و هسیود در آثارشان اشاره‌ای به همجنس‌بازی ندارند. این بدان معناست که نشانه‌ای بر همجنس‌خواهانه بودن روابط آخیلس و پاتروکلوس در ایللیاد به چشم نمی‌خورد. اما بعدها، چنین تفسیری از این روابط پدید آمد. یکی از نخستین کسانی که چنین تعریفی را به دست داد، آیسخینس

بود.^۴ آیسخولوس هم در نمایش مورمیدون‌ها آخیلس را همچون دوست مسن‌تر پاتروکلوس (یعنی اراستس) تصویر کرد. اما افلاطون در رساله‌ی مهمانی آخیلس را طرف جوان‌تر رابطه می‌داند^۵ و به بندی از ایللیاد اشاره می‌کند که او را زیباترین جنگجوی سپاه آخائی می‌داند. به همین دلیل هم در تصویرهایی که پس از عصر افلاطون از این دو پهلوان بر کوزه‌ها کشیده شده، پاتروکلوس است که ریش دارد، نه آخیلس.

اگر نقش‌های همجنس‌گرایانه‌ی موجود بر کوزه‌ها و بشقاب‌های یونانی را معیار بگیریم، متوجه می‌شویم که در اواخر سده‌ی پنجم پ.م. دگرگونی مشخصی در رسوم و تابوهای یونانیان به وقوع پیوسته است. بر کوزه‌ها و ظروف قدیمی‌تر که با نقوش سیاه رنگ‌آمیزی شده‌اند و به همین دلیل

^۴ Aeschines, I. H2.

^۵ افلاطون، 1334، مهمانی، بند 180.

«طرح سیاه» خوانده می‌شوند، تصاویری بی‌پروا و صریح درباره‌ی آمیزش

جنسی مردان دیده می‌شود.



این تصاویر طیفی وسیع از وضعیت‌های بدنی را در بر می‌گیرند و

اشخاصی با سنین متفاوت و حالت‌های گوناگون را باز می‌نمایند. تاریخ

ساخت این کوزه‌ها به سال‌های ۵۵۰-۵۱۰ پ.م. باز می‌گردد. از سال ۵۱۰

پ.م. شیوه‌ی جدیدی از رنگ‌آمیزی کوزه‌ها رایج شد که تحولش تا ۴۷۰

پ.م. ادامه یافت و به نام «طرح سرخ» شهرت یافت. در این ظرف‌ها

تصاویر به شکلی محافظه‌کارانه نمایش داده شده‌اند و رابطه‌ی میان مردان

به در آغوش کشیدن دیگری محدود می‌شود.^۶

چنین می‌نماید که در این دوره -احتمالاً زیر تأثیر فرهنگ ایرانی -

تابوهایی جنسی در زمینه‌ی همجنس‌بازی پدید آمده و نمایش یا پرداختن

به عاداتی از این دست با انتقاد مواجه شده باشد. پیدایش موجی از

نوشتارهای فیلسوفان یونانی -از جمله افلاطون- که به هواداری از این

عادت می‌پرداختند، می‌تواند واکنش سنت‌گرایان یونانی در برابر این افکار

نوظهور با خاستگاه بیگانه باشد. روشن‌ترین موضع‌گیری افلاطون در این

زمینه را می‌توان در رساله‌ی مهمانی دید. در آن‌جا افلاطون به این نکته

اشاره می‌کند که جبارها می‌کوشیدند تا از رواج این عادت در میان یونانیان

^۶ Kilmer, 1997.

جلوگیری کنند، چون از «صفات شریف و سجایای اخلاقی» ناشی از این عمل می‌ترسیدند! آن گاه برای اثبات حرفش به داستان قتل هیپارخوس اشاره می‌کند.^۷

ماجرای قتل هیپارخوس پسر پیسیستراتوس یکی از نمونه‌های کلاسیک تأثیر همجنس‌بازی در سیاست یونان است. نویسندگان آتنی که در سده‌ی پنجم و چهارم پ.م. قلم می‌زدند، به خاطر چیرگی خاندان آلکمنوئید در این دوره و منفور نمودن خاطره‌ی رقیبان پیسیستراسی‌شان، تلاش می‌کردند تا خاطره‌ی به جا مانده از اعضای این خاندان را در حد امکان لکه‌دار نموده، و دشمنان ایشان را به مرتبه‌ی قهرمانی بر کشند. یکی از کسانی که در این میان با تحریف‌های پیچیده‌ای روبه‌رو شد، هیپارخوس بود.



چنان که پیش از این گذشت، هیپارخوس مردی ملایم بود که در

سیاست دخالتی نداشت و بنابراین جبار پنداشتش به چندین دلیل نادرست است. این هیپارخوس، مانند تمام مردان آتنی آن دوران، همجنس‌باز هم بود و به مردی به نام هارمودیوس ابراز علاقه می‌کرد. هارمودیوس، که جفت دیگری به نام آریستوگیتون داشت، به او بی‌اعتنایی می‌کرد. گویا این منشأ

^۷ افلاطون، 1334، مهمانی، بند 182.

اختلافی بین این دو بوده است. می‌گویند هیپارخوس برای آن که از هارمودیوس انتقام بگیرد، به خواهرش که دختری مجرد و شوهر ناکرده بوده توهین کرد. به این شکل که اجازه نداد در مراسم پان‌آتنای به عنوان حامل سبد پیشکش‌ها ایفای نقش کند.^۸

روایت افلاطون از این ماجرا شکلی دیگر دارد. از دید او، هارمودیوس محبوب آریستوگیتون بود، اما از سوی دیگر پسر زیاروی دیگری را دوست می‌داشت که بعد از مدتی در حلقه‌ی ستاینندگان هیپارخوس وارد شد و پس از آن دیگر به او بی‌اعتنایی می‌کرد.^۹ توکودیدس، از سوی دیگر، همه چیز را ساده‌تر می‌بیند و کشمکش اصلی را بین هیپارخوس و آریستوگیتون می‌داند که بر سر هارمودیوس با هم

رقابت می‌کردند.^{۱۰} ماجرای درگیری هارمودیوس و هیپارخوس، به هر شکلی که بوده باشد، به آن‌جا انجامید که هارمودیوس کینه‌ی حریف را به دل گرفت و تصمیم گرفت با جفتش توطئه کند و پیسیستراتی‌ها را از قدرت سرنگون کند. این زوج همجنس با چند نفر از یاران دیگرشان متحد شدند و قرار شد در مراسم جشن پان‌آتنای که همه مجاز به حمل اسلحه هستند، هیپاس و هیپارخوس را از بین ببرند. اما در میانه‌ی جشن، چون دیدند یکی از یاران‌شان با گرمی مشغول صحبت با هیپاس است، شک کردند که نکند مشغول لو دادن آنها باشد، پس زودتر از وقت مقرر دست به کار شدند و به هیپارخوس حمله کردند و او را با ضربات خنجر به قتل رساندند. به دنبال درگیری‌ای که روی داد، هارمودیوس کشته و آریستوگیتون اسیر شد. هیپاس برای مدتی طولانی او را شکنجه داد و در

^۸ توکودیدس، کتاب ششم، بندهای 56.1-58.2.

^۹ افلاطون، هیپارخوس، بند 229.

^{۱۰} توکودیدس، کتاب ششم، بندهای 54-59.

مقدونی بوده است. در مورد خود اسکندر و رابطه‌اش با هفستيون هم اشاره‌های تاریخ‌نویسان یونانی صریح‌تر از آن است که بتوان تردیدی در آن روا داشت.



قتل هیپارخوس و فیلیپ تنها تأثیرات روابط همجنس‌بازانه در تاریخ سیاسی یونان نبوده‌اند. شواهد نشان می‌دهند که بخش مهمی از مرزبندی‌ها و دوستی‌ها و دشمنی‌های میان دولت‌مردان یونانی بر مبنای روابطی از این دست تعیین می‌شده است. اگر از قاتلان هیپارخوس و فیلیپ

نتیجه نام شمار زیادی از دموکرات‌های آتن را به عنوان شرکای دسیسه از او بیرون کشید. به این ترتیب بود که هیپاس به اعدام و تبعید مخالفانش روی آورد.¹¹

نمونه‌ی دیگری از اثر همجنس‌بازی در تاریخ جهان باستان، به کشمکش‌هایی مربوط می‌شود که به مرگ فیلیپ مقدونی منتهی شد. چنان که گذشت، قاتل فیلیپ مردی به نام پوسانیاس بود که در جوانی شریک جنسی فیلیپ محسوب می‌شد. انگیزه‌ی او برای قتل پدر اسکندر، گذشته از تحریک‌های المپاس و وعده‌های اسکندر، رقابت‌های عاشقانه‌ای بوده که میان پادشاه مقدونی و اشراف دربار و دامادش وجود داشته و کینه‌ی فیلیپ را در دل پوسانیاس نشانده بود. به این ترتیب به قدرت رسیدن اسکندر و کشته شدن پدرش نتیجه‌ی مستقیم روابط همجنس‌گرایانه‌ی موجود در دربار

¹¹ ارسطو، سیاست آتنی، بندهای 18.2-18.6.

و اسکندر بگذریم، می‌بینیم که تمیستوکلس هم در این میان مقام شامخ خود را داشته است. چنان که گفتیم، او دشمن بی‌امان آریستید آتی، نماینده‌ی اشراف بود. دشمنی میان این دو به قدری شدید بود که تمیستوکلس در آستانه‌ی ورود سپاه ایران دسیسه‌ای بر ضد او چید و او را تا پنج سال از آتن تبعید کرد. گروهی از نویسندگان باستانی دشمنی این دو را به احزاب متفاوت‌شان نسبت داده‌اند. چون آریستید رهبر اشراف و تمیستوکلس نماینده‌ی دموکرات‌ها بود. با این وجود گروهی هم معتقدند قضیه برعکس بوده و تمیستوکلس به دلیل نفرتی که از آریستید داشته به دموکرات‌ها گرایش پیدا کرده است. دلیل اصلی این نفرت آن بود که تمیستوکلس و آریستید رقیب عشقی یک دیگر بوده‌اند. یعنی هردو مردی زیبا به نام استیلائوس کئوسی را دوست داشتند و به همین دلیل هم همیشه

در برابر هم موضع می‌گرفتند^{۱۲}.

در سطحی عامیانه‌تر، مردم عادی هم به بازتولید روابطی مشابه مشغول بودند. رساله‌های فراوانی از اقامه‌ی دعوی شهروندان بر سر رابطه با پسران از محکمه‌های آتن باقی مانده که در اینجا فقط به یکی از آنها اشاره می‌کنم: لوسیاس در سال ۳۹۴ پ.م. در برابر شورای آرئوپاگوس در برابر سیمون دعوی را طرح کرد که بر مبنای آن پسری به نام تئودوتوس پلاته‌ای که دوست او بوده از وقتی با سیمون نشست و برخاست می‌کند، شبها دیر به خانه می‌آید و به نظر می‌آید فریفته‌ی سیمون شده باشد!^{۱۳} توجه دارید که دادگاه‌های آتن با وجود نپرداختن به موضوعات پیش پا افتاده‌ای مانند حقوق بردگان، به چه نکات ظریف و دقیقی توجه می‌کرده‌اند!

^{۱۲} پلوتارک، تمیستوکلس، بند ۵.

^{۱۳} لوسیاس، بر ضد سیمون، رساله‌ی سوم، بند ۴-۶.

در میان نامدارانی که در جهان باستان به دلیل رابطه‌ی خاص‌شان با مردی شهرت یافته بودند، باید از فیدياس مجسمه‌ساز هم یاد کرد که معشوقی از اهالی ایس به نام پارتاکس داشت^{۱۴}. هم‌چنین سوفوکلس که در ۴۴۰ پ.م. رزم‌آرای آتینان بود، توسط پریکلس به خاطر این که مدام دنبال پسر بچه‌هاست و کارهایش را درست انجام نمی‌دهد شمتات شده است^{۱۵}. باید به این فهرست نام سولون و پریکلس و افلاطون و ارسطو را هم افزود که هرچند نام جفت‌های اصلی‌شان برایمان به جای نمانده است، اما از متون‌شان بر می‌آید که چنین روابطی را داشته‌اند و آن را درست می‌دانسته‌اند. افلاطون در رساله‌ی «مهمانی» جریان مجلسی را شرح می‌دهد که در خانه‌ی آگاتون برگزار شده و در آن سقراط، آلکیبیادس، و آریستوفانس

حضور داشته‌اند. او در این رساله برای ستایش استادش، سقراط را همچون مردی می‌نماید که آلکیبیادس - که به زیبایی مشهور بود - چند بار تلاش کرده تا او را اغوا کند و نتوانسته^{۱۶}! دلالت‌های او در مورد این دو به روشنی همجنس‌خواهانه است و از رویکرد افلاطون به موضوع بر می‌آید که با اصل موضوع مشکلی نداشته و ابراز علاقه‌ی آلکیبیادس به سقراط را امری افتخارآمیز، و رد شدنش توسط وی را نشانه‌ی برتری وی بر زیباترین مرد آتن می‌دانسته است، نه قاعده‌ی اخلاقی عامی که بر نکوهیده بودن این عادت دلالت کند.

برخی از نویسندگان باستانی کوشیده‌اند تا با روشی افسانه‌سرایانه یا عقلانی دلیل رواج چنین رفتاری را در میان یونانیان تحلیل کنند. بسیاری از ایشان به این نکته اشاره کرده‌اند که چنین رفتاری از زندگی در اردوهای

¹⁴ پائولیناس، کتاب پنجم، بند 11.3.

¹⁵ Ion of Chios, The foundation of Chios, FGH392F6.

¹⁶ افلاطون، مهمانی، بند 219.

سربازان ناشی می‌شود. یعنی جایی که در آن شمار زیادی از مردان مجرد جز با هم‌نوعان خود تماس ندارند.^{۱۷} کسنوفون شیوه‌ی زندگی خاص اسپارتی و کرتی را تشویق‌کننده‌ی چنین رفتاری می‌داند^{۱۸} و افلاطون هم با این حرف موافق است.^{۱۹} کسنوفون هم‌چنین به این نکته اشاره می‌کند که در لشکر ایس و تبس رسم است که زوج‌های همجنس را در جنگ در صفاها کنار هم قرار دهند تا با انگیزه‌ی بیشتری از هم حمایت کنند!^{۲۰} پلوتارک هم نقل می‌کند که تبسی‌ها رسته‌ای به نام «رسته‌ی مقدس (!)» داشته‌اند که تمام اعضایش زوج‌هایی این‌چنینی بوده‌اند.^{۲۱}

از همه جالب‌تر آن است که ظاهراً همجنس‌بازی در میان اسپارتی‌ها

امری اجباری بوده، به طوری که اگر کسی بعد از بیست سالگی با پسر بچه-ای رابطه نمی‌داشت، به جریمه‌ای نقدی محکوم می‌شد!^{۲۲} در قانون لوکورگوس بخشی وجود داشته که این رفتار را مجاز و ضروری می‌ساخته و به روایت کسنوفون هدف از چنین قانونی این بوده که جوانان با بزرگترها روابط نزدیکی داشته باشند و خوب آموزش ببینند!^{۲۳} شاید به این دلیل بوده که در یونان خاستگاه روابط همجنس‌گرایانه را اسپارت و کرت می‌دانسته‌اند. برخی از کهن‌ترین شواهد ما در این زمینه هم به همین دو منطقه مربوط می‌شود. مثلاً از شهر ترا که از ۸۵۰ پ.م. کوچ‌نشین اسپارتی-ها بود، کتیبه‌های زیادی از سده‌ی هفتم پ.م. به دست آمده که به چنین روابطی میان مردان اشاره می‌کند.

¹⁷ ارسطو، سیاست، بند 1271.

¹⁸ کسنوفون، نهادهای اسپارتی، بند 5.2.

¹⁹ افلاطون، قوانین، بند 63.

²⁰ کسنوفون، مهمانی، بندهای 8.34 و 8.35.

²¹ پلوتارک، مورالیا، بند 761.

²² Aelian, VH III.10.12.

²³ کسنوفون، نهادهای اسپارتی، بندهای 2.12-2.14.

عنوان جد مشترک مردم آخائی شهرت داشت و نیمه‌ی جنوبی یونان را به نام او پلوپونسوس می‌نامیدند که به معنای «جزیره‌ی پلوپس» است.

اقدام زئوس و پوزئیدون برای دزدیدن مردان مورد علاقه‌شان، به ظاهر رفتاری عادی در یونان باستان بوده است.

چون در میان مردم کرت رسم دزدیدن پسران امری عادی تلقی می‌شده است. قاعده بر این بوده که وقتی مردی به پسری علاقه‌مند می‌شد، با دوستان او در این مورد صحبت می‌کرد و موافقت ایشان را جلب می‌کرد.

آن‌گاه بر سر راه او کمین می‌کرد و پسرک را می‌دزدید و او را برای دو ماه به جایی می‌برد. بعد هم هدایایی به او می‌بخشید و رهایش می‌کرد. پسرک هم بعد از این ماجرا به خانه بر می‌گشت و با آن هدایا جشنی می‌گرفت و جزئیات ماجرا را با افتخار برای دوستان دلسوزش تعریف می‌کرد! کرتی‌ها



توضیح دیگر در این زمینه به روایت‌های اساطیری مربوط می‌شود. بر مبنای این داستان‌ها، نخستین همجنس‌باز یونانی لائیوس پدر اودیپوس بوده است. روابط او با مردی به نام خروسیپوس، موضوع تراژدی اورپیدس به همین نام است. پس از او، خدایان هم این عادت را فرا گرفتند و به این ترتیب بود که زئوس دل‌باخته‌ی گانومد شد و پوزئیدون -خدای دریاها- پلوپس را زمانی که هنوز نوجوانی بیش نبود دزدید و به او تجاوز کرد. این سابقه البته باعث نشد تا پلوپس در میان یونانیان بدنام شود. چرا که هم‌چنان به

این جشن را «پاراستاتنه» ($fr...r\ddagger r_{\#}v\epsilon y$) می‌نامیدند.^{۲۴}

کسنوفون در آناباسیس روایت می‌کند که وقتی ده هزار تن یونانی زیر فشار حملات گُردها ناچار شدند با سرعت بیشتری حرکت کنند و قرار شد بنه‌شان را کم کنند، کسی از این کار امتناع نکرد، مگر سربازانی که زن یا پسر بچه‌ی زیبایی را دزدیده و دل‌باخته‌ی آنها شده بودند.^{۲۵} این نشان می‌دهد که یونانیان از سویی پسر بچه‌ها و زن‌ها را سر راه خود می‌دزدیدند، و از سوی دیگر آنها را جزء بنه محسوب می‌کرده‌اند. کسنوفون هم‌چنین از شاهکار یکی از هم‌قطاران‌ش به نام اپیستنس یاد می‌کند که در جریان بازگشت پرافتخار ده هزار تن پسر بچه‌ی زیبایی را از دهکده‌ای بر سر راهش دزدیده بود و حاضر نبود از او جدا شود. او در شرایطی حتی حاضر

شد به جای او کشته شود. کسنوفون او را با لقب «پسردوست»

(پایدِراسِتِس: $frzuv...r\ddagger vt$) نواخته است!^{۲۶}

فراگیر بودن رفتار همجنس‌خواهانه در دولت‌شهرهای یونانی باعث شده که برخی از جامعه‌شناسان نظر میشل فوکو در این مورد که یونانیان نوعی مرحله‌ی همجنس‌بازی^{۲۷} بین کودکی و بلوغ داشته‌اند را بپذیرند.^{۲۸} این بدان معناست که گویا مراحل زندگی جنسی شهروندان مذکر یونانی با آنچه ما امروز در جامعه‌های خویش تجربه می‌کنیم تفاوت داشته است. به این شکل که پس از دوران کودکی که فرد بدون جنس تلقی می‌شود، و تا دوران فروید هم‌چنان تلقی می‌شد، مرحله‌ای فرا می‌رسد که برای ما معادل نوجوانی است و برای یونانیان با مرحله‌ی درگیر شدن در رابطه‌ای جنسی

²⁶ آناباسیس، کتاب هفتم، بند 4.

²⁷ Phase homosexuelle

²⁸ Foucault, 1989.

²⁴ استرابو، کتاب دهم، بند 4.21.

²⁵ آناباسیس، کتاب چهارم، فصل یکم، بند 14.

به عنوان ارومنوس هم‌ارز است. نوجوان در این دوره «دوستی» مردانی را تجربه می‌کرده و پس از گذشت چند سال و گذر از بیست سالگی به عنوان طرف مسن‌تر چنین رابطه‌ای به دنبال شرکای جوان‌تر از خود می‌گشته است.^{۲۹}

شیوه‌ی این رابطه هم با آنچه امروز در ذهن‌ها متبادر می‌شود متفاوت بوده و از نظر فیزیولوژیک غیرعادی‌تر می‌نموده است، که به دلیل بی‌ادبانه بودن موضوع توضیح بیشتری نمی‌دهم. فقط همین قدر بگویم که ارتباط با شیوه‌ی همجنس‌بازان امروزی به طور رسمی برای یونانیان امری شرم‌آور تلقی می‌شده و آن را «کاتاپوگون (ϵ , \dagger , \ddagger , X)» می‌نامیده‌اند. اسم مفعول مربوط به این عمل («اوروپروکتوس»: \dagger , \ddagger , X , V) فحش تلقی می‌شده است. این کار مخصوص روسپیان مرد بوده که بنا بر

قانون از حق شهروندی محروم می‌شده‌اند. با این وجود چنین به نظر می‌رسد که تمام این حرف‌ها قوانینی صوری بوده و مثل قوانین امروزیین خیلی رعایت نمی‌شده است. به عنوان یک مثال می‌توان به فنجانی یادگاری از سال ۶۷۵ پ.م. اشاره کرد که در شهر هومتوس در آتیکا ساخته شده و سفارش دهنده‌اش برای ثبت در تاریخ رویش این طور نوشته: «در این مکان نیکودموس، پسر فیلائئوس «کاتاپوگیده شد»!^{۳۰}

همچنین در سال‌های ۵۳۰-۵۵۰ پ.م. رده‌ای از ظرف‌های مشهور به آمفورا ساخته شد که مرکز ساخت‌شان شهر تورنیا در آتیکا بوده است. این ظرف‌ها به خارج صادر می‌شدند و شمار زیادی از آنها در قلمرو اتروسک‌ها در شمال ایتالیا یافت شده است. بر این ظروف تصاویر روشنی از مردان در وضعیت کاتاپوگون بازنموده شده بود. بنابراین گویا این عمل مانند امروز

³⁰ Dillon & Garland, 2000.

²⁹ Garland, 1990.

تابویی رایج بوده باشد. در یکی از مهم‌ترین این ظروف، که نقاشی مردی غیر یونانی به نام گوگ‌لیلمی بوده است، جفتی در همین حال تصویر شده که در آن طرف جوان‌تر فاعل و طرف مسن‌تر مفعول است. این امر فراگیر نبودن نقش‌های جنسی و رواج رفتارهایی ناقض هنجارهای یونانی را نشان می‌دهد.^{۳۱}

منابع یونانی در ضمن شرح افتخارآمیز اتفاقاتی که در جریان این روابط رخ می‌داده، به این نکته هم اشاره کرده‌اند که ایرانیان از چنین روابطی متنفرند و آن را چیزی خلاف طبیعت و اهریمنی می‌دانند. این نکته را با مرور منابع زرتشتی نیز می‌توان فهمید. چرا که همجنس‌بازی در آیین زرتشتی و در سنت کهن ایرانیان چیزی بیمارگونه و گناه‌آمیز تلقی می‌شده است.

با این وجود ادعای تاریخ‌نویسان یونانی آن است که تنفر ایرانیان باستان از این عمل در مناطقی که فرهنگ یونانی نفوذ داشته به تدریج کاهش یافته است. هرودوت می‌گوید این عمل یکی از چیزهای خوبی است که پارسیان از یونانیان آموختند! با توجه به این نکته می‌توان تا حدودی به ماهیت تمدن برتر و درخشانی که توسط مبلغان هلنیسم به کشورهای عقب‌مانده‌ی شرقی صادر شد کمی انتقادی‌تر داوری کرد.



³¹ Kilmer, 1997.

سخن چهارم: قصه‌ی خانواده‌ی یونانی

گرانیکاه محک زدن درجه‌ی اخلاقی بودن روابط انسانی در یک جامعه، ارتباطاتی است که در درون خانواده جریان دارد. خانواده، کهن‌ترین نهاد تثبیت بازی‌های برنده/برنده‌ی میان کنشگران انسانی است. نهادی که برای هنجارسازی کردار آدمیان، و سازماندهی خواست‌هایشان در راستای تولید مثل و باز تولید «فرد اجتماعی» تخصص یافته است. امروزه نهاد خانواده به دلیل از میان رفتن ضرورت اقتصادی‌اش، و آشکار شدن برخی از جنبه‌های محدود کننده‌اش وضعیتی بحرانی را از سر می‌گذراند، اما در جامعه‌های سنتی خانواده مرکز ثقلی بوده که بسیاری از معانی و قواعد اخلاقی در دل آن تعریف و اجرا می‌شده‌اند. برای تکمیل تصویری که از اخلاقیات یونانیان به دست آوردیم، باید نگاهی هم به درون خانواده‌ها بیندازیم و روابط انسانی اعضای آن را، و نسخه‌های رفتاری

مرتبط با آن را واریسی کنیم.

یکی از مهم‌ترین نقش‌های خانواده در تمام جامعه‌ها -از جمله یونان باستان- سازماندهی و مدیریت نیازهای جنسی اعضای جامعه بوده است. در یونان باستان، چنان که دیدیم، بخش مهمی از روابط جنسی میان شهروندان آزاد در خارج از خانواده و میان افراد هم‌جنس تعریف می‌شده است. شواهد نشان می‌دهد که بخش مهم دیگری از این روابط در قالب روسپی‌خانه‌های عمومی سامان می‌یافته‌اند.

روسپی‌گری، احتمالاً به همراه رهبری شکار، کهن‌ترین «شغل»‌ها در جامعه‌های انسانی است. ساده‌ترین چیزهای قابل تبادلی که در جامعه‌های ابتدایی گردآورنده و شکارچی کهن وجود داشته، زور بازوی مردانه و ظرافت زنانه بوده است. به این ترتیب، احتمالاً یکی از قدیمی‌ترین ساختارهای کنش متقابل تبادلی، به معاوضه‌ی لذت جنسی با کالاهایی مانند غذا، حمایت و پوشاک مربوط می‌شده است.

در آتن روسپی‌خانه‌های فراوانی وجود داشته که شمار زیادی از روسپیان (پورنای: $f, \dots \in \Gamma Z$) مرد و زن را در بر می‌گرفته است. این گروه زیر نظر مدیری (پورنوبوسکوس: $f, \dots \in S, \dagger |, \dagger$) به ارائه‌ی خدمات می‌پرداخته‌اند. عبارت پورنوگرافی امروزین از همین نام‌های یونانی مشتق شده است. این روسپی‌خانه‌ها به دولت مالیات می‌داده‌اند و هم‌ی خدمتگزاران-شان برده بوده‌اند. دستمزد هریک از آنها در یکی از کم‌دی‌های قدیمی^{۳۲} یک اوبول ذکر شده که بسیار کم است و احتمالاً برای مسخره کردن عنوان شده. یکی از خدمات پریکلس به آتینان که بسیار مورد ستایش نویسندگان قدیمی بوده، کاستن از مالیات این مراکز و تاسیس روسپی‌خانه‌های دولتی بوده که قیمت استفاده از این جاها را بسیار پایین آورد.

در رده بندی کسانی که خدمات جنسی ارائه می‌کرده‌اند یک لایه

بالتر از روسپیان، رقااص‌های پسر و نوازنده‌های دختری قرار داشتند که در مهمانی‌هایی (سومپوسیوم: $\dagger \sim f, \dagger \sim Z$) خدمت می‌کردند. دستمزد آنها کمی کمتر از دو دراکما در روز بوده است^{۳۳}. در سطحی بالاتر از این دسته، همدم (هتایری: $V \dagger \Gamma Z \dots Z$) قرار داشته که همیشه زن بوده و گاه با مصاحبش زندگی می‌کرده و دستمزدی بسیار زیاد می‌گرفته است. مشهورترین همدم در جهان باستان اسپاسیای میلیتی دوست پریکلس بوده است. اسپاسیا خود روسپی‌خانه‌ی مشهوری داشته است!^{۳۴} اسپاسیا دوست سقراط هم بوده و او در چندین گفتگوی مشهور با شاگردانش از وی با احترام یاد کرده است.

نخستین کسی که هتایری‌ها را نوعی روسپی دانست، هرودوت بود که

^{۳۳} ارسطو، سیاست آتنی، بند ۵۰.۲.

^{۳۴} پلوتارک، پریکلس، بند ۲۴.

^{۳۲} Philemon, 13.8.8.

رودویس تراکی - که در مصر ساکن بود- را همدمی دانست که به همین دلیل روسپی‌گری می‌کرد^{۳۵}. معمولا هریک از جفت‌های همجنس مرد برای خود همدم‌هایی هم داشتند. چنان که آریستوگیتون همدمی به نام لِائینیا داشته که در توطئه‌ی قتل هیپارخوس همدستش بود و به همراهش اعدام شد.

نوع دیگر روسپی‌گری، به آنچه در معابد بابل وجود داشته شبیه بود و بعید نیست از همان جا هم وام‌گیری شده باشد. شهر کورینت، که کلا به خاطر روسپی‌خانه‌هایش شهرت داشت، صاحب معبدی برای آفرودیته بود که در آن روسپیان مقدس (هیروودلوی: $Z, \{u, \dots, ZV\}$) به خدمت می‌پرداختند. استرابو شمار ایشان را هزار تن می‌داند^{۳۶}.

رواج همجنس‌بازی و رونق روسپی‌خانه‌ها در یونان باستان، نشانه‌ی آن است که نقش خانواده‌ها به عنوان مراکز سازماندهی نیازهای جنسی به تدریج کمرنگ می‌شده است. در چنین شرایطی، کارکرد اصلی خانواده بر تولید مثل و تربیت شهروندان جدید منحصر می‌شود. چنین چرخشی را در اسپارت به خوبی می‌بینیم. چون در این دولت شهر روابط جنسی کاملاً از قلمرو خانواده خارج شده بود و کارکرد تولید مثلی خانواده بسیار مورد



^{۳۵} هرودوت، کتاب دوم، بندهای ۱۳۴ و ۱۳۵.

^{۳۶} استرابو، کتاب هشتم، بند ۶.۲۰.

تاکید بوده است. در اسپارت، زنان از نظر اجتماعی مرتبه‌ای هم‌تای مردان داشتند. آنان مانند مردان لخت مادرزاد روزگار می‌گذراندند و حق داشتند مانند مردان ورزش کنند و در مجالس عمومی حضور یابند و برقصند.^{۳۷} حضورشان در مسابقات ورزشی به قدری چشمگیر بوده که کونیسکا دختر آرخیداموس - شاه اسپارت - قهرمان ارابه‌رانی المپیک ۳۹۲-۳۹۶ پ.م. بوده است.^{۳۸}

در اسپارت چیزی شبیه به خانواده‌ی کلاسیک وجود نداشته و روابط جنسی هم به این دایره محدود نمی‌شده است. به روایت نیکلای دمشق‌ی مردان اسپارتی همسران خود را وادار به آمیزش با مردان نیرومند و دلاور - چه شهروند و چه بیگانه (کسنوس: $\langle V\epsilon, \dagger \rangle$ - می‌کردند تا

فرزندانی قوی و زیبا داشته باشند! هم‌چنین زنان در این میان حق انتخاب زیادی داشته‌اند و می‌توانستند از هرکس که بخواهند بچه‌دار شوند، بی‌توجه به این که آن فرد شوهرشان باشد یا نباشد. در میان مردان اسپارتی سپردن زن به دوستان همچون نوعی هدیه، رسمی عادی محسوب می‌شد. به قول پولیبیوس، اسپارت تنها جامعه‌ی یونانی بود که چند زنی در میان مردمش رواج نداشت، اما چند شوهری در آن رسمی رایج تلقی می‌شد. در ضمن این دولت‌شهر تنها جایی در یونان بود که در آن زنان هم می‌توانستند مانند زنان ایرانی مالکیت زمین و اموال را عهده‌دار شوند. ارسطو به همین دلیل آنها را مسخره می‌کند و «زن ذلیل» (گونایکوکراتومنی: $x \in rz | \dots r \dagger \sim v \epsilon, z$) می‌نامدشان. به روایت او دو پنجم کل زمین‌های اسپارتی در مالکیت زنان بوده است.

آزادی جنسی باورنکردنی اسپارت‌ها تا حدودی معلول نیاز میرم-

شان به سرباز بوده است. چیزی که غریزه‌ی جنسی را در میان‌شان به «فن

³⁷ پلوتارک، لوکورگوس، بندهای 141.1-141.8.

³⁸ پلوتارک، کتاب سوم، بند 8.1.

تولید بچه» (تکنوپوئیا: $\{V|€, f, VZ\}$) تبدیل می‌کرده است. اخلاق اجتماعی اسپارت‌ها هم در این مورد جالب است. مردی که کمتر از سه پسر داشت، تمسخر می‌شد و افراد مجرد (آگامیون: $\{Z, €\}$) به قدری از نظر اجتماعی زیر فشار بودند که به ندرت یافت می‌شدند. کسی هم که در سنین پیری زنی جوان را تصاحب می‌کرد، «اوپسیگامیون» ($\{€, f\}$) نامیده می‌شد و به دلیل «تلف کردن رحمی بارور» شماتت می‌شد.

فن تولید بچه، خانواده را از وضعیت حوزه‌ای خصوصی و انباشته از علاقه‌های عاطفی خارج کرده و آن را به نهادی برای تولید سربازان آینده تبدیل می‌کرد. درجه‌ی دولتی بودن و عمومی بودن ازدواج و بچه‌دار شدن از اینجا روشن می‌شود که مردان و زنان اسپارتی حق نداشتند در مورد حق زندگی فرزندان‌شان تصمیم بگیرند. کسانی که در این شهر بچه‌دار می‌شدند، فرزندان‌شان را نزد شورای مشایخ (لسخه: $\{V\}$) می-

بردند. آنها با معاینه‌ی بچه و بررسی نیرومندی و زیباییش تعیین می‌کردند که زنده بماند یا بمیرد. اگر رای شورا بر این قرار می‌گرفت که بچه زنده نماند، والدینش او را به کوه تایگتوس می‌بردند و در سوراخی که تبعیدگاه (آپوتتای: $\{V\}$) خوانده می‌شد می‌انداختند تا طعمه‌ی جانوران شود.^{۳۹}

در سایر دولت‌شهرها، انضباط اسپارتی بر تولید مثل در خانواده حاکم نبود، و به همین ترتیب آزادی پر دامنه‌ی زنان هم وجود نداشت. در این شهرها خانواده وضعیت کهن‌تر خود را حفظ کرده و به زیر واحدی از نهادهای پولیس تبدیل نشده بود. با این وجود رواج همجنس‌بازی و محدود نشدن ارضای جنسی به درون خانواده، بخشی از انسجام فیزیولوژیک آن را از میان برده بود. در غیاب انضباطی که از سوی دولت‌شهر به خانواده‌ها

³⁹ پلوتارک، لوکورگوس، بندهای 16.1 و 16.2.

تحمیل شود، ساختار خانواده در این شهرها وضعیتی شکننده به خود گرفته بود و موقعیت حقوقی اعضای آن با ابهام بسیار مواجه بود. مفهومی که در این میان سلسله مراتب حقوق را در این خانواده‌ها برقرار می‌کرد، بر اطراف محور حرام‌زادگی و حلال‌زادگی سازمان می‌یافت.



یکی از مفاهیم مهمی که در جامعه‌ی یونانی موقعیت اجتماعی فرد را تعیین می‌کرد، این بود که حرام‌زاده باشد یا حلال‌زاده. تعبیر یونانیان با مفهومی که امروز ما از کلمه‌ی حرام‌زده برداشت می‌کنیم متفاوت بوده

است. امروز ما حرام‌زاده را محصول آمیزش زن و مردی می‌دانیم که به طور رسمی با هم ازدواج نکرده باشند. اما در یونان باستان چیزی شبیه به ازدواج رسمی وجود نداشت و آنچه رسمیت یک آمیزش را تعیین می‌کرد، موقعیت نژادی و قبیله‌ای دو طرف بوده است.

واژه‌ی یونانی برای حرام‌زاده «نوتوی» ($\epsilon\tau\epsilon\rho\sigma\tau\epsilon\tau\epsilon$) است. با تعریفی

ساده، حرام‌زاده کسی بوده که به جای اتصال به خاندان پدرش، توسط خاندان مادرش نگهداری شود.

یونانیان موقعیت اجتماعی حرام‌زاده را با عبارت «اک لارناکوس»

($\alpha\kappa\lambda\alpha\rho\nu\alpha\kappa\omicron\varsigma$) توصیف می‌کردند که «خارج از دسته و بیرون از

صندوق» معنا می‌دهد و به پذیرفته نشدن کودک در اجتماع قبیله‌ای دلالت

می‌کند. این مفهوم درمقابل فرزندان مشروعی قرار می‌گرفت که پدرشان

آنها را به ارث‌بری می‌پذیرفت و به همین دلیل هم «ایتایگنس»

($\alpha\iota\tau\alpha\iota\gamma\eta\sigma$) یعنی «قانونی‌زاده» نامیده می‌شدند. نوتوی، واژه‌ای بود که

با نقص و فرومایگی پیوند داشت. در واقع این مفهوم به نوعی نقص در حرامزاده‌ها دلالت می‌کند. شبیه به نقصی که عقاید عمومی به دختران هنگام از دست دادن باکرگی‌شان منسوب می‌کنند. یونانیان نوعی آیین ور^{۴۰} داشتند که دختری را که بارگی‌اش مورد سوال بود، دست و پا بسته به رودخانه می‌انداختند و معتقد بودند فقط دختر غیرباکره که «ناقص شده» در آب فرو می‌رود. حرامزاده هم از دید ایشان کسی بود که بدون پیوندهای قبیله‌ای از پشت پدری در جامعه زندگی کند، و به همین دلیل هم ناقص شده باشد. این امر اهمیت روابط عشیره‌ای در یونان باستان را نشان می‌دهد. این شکل خاص از تعریف هویت فردی در زمینه‌ای قبیله‌ای، همان چیزی بوده که «من» هر یونانی را به عضوی از قبیله‌ای و شهروندی از دولت-

شهری فرو می‌کاست و به همین دلیل جایگاه حقوقی و سیاسی وی را در کلیتی تبارشناسانه حل می‌کرد. این البته با مفهوم فردیتی که امروز ما می‌فهمیم کاملاً متفاوت است، و بیشتر به وضعیت فرد در جامعه‌های عشیره‌ای شباهت دارد که هنوز بقایایش در گوشه و کنار جامعه‌های سنتی دیده می‌شود.

این ناقص بودن حرامزاده، در اساطیر و ادبیات یونانی به اشکال گوناگون بازتاب یافته است. مثلاً یونانیان به رابطه‌ای میان حرامزادگی و لنگی قایل بودند. افلاطون معتقد بود که ارواح حرامزاده سست عنصر و مفلوج هستند. کسنوفون هم روایت می‌کند که لوساندروس توانست اسپارت‌ها را قانع کند که آگسیلائوس، با وجود لنگ بودنش، شاه شایسته-تری از لئوتوخیدس حرامزاده محسوب می‌شود.

هرودوت وقتی که ماجرای جبار کورینت -کوپسلوس- را تعریف

می‌کند، مادرش را لنگ می‌داند و می‌گوید که پاهایی کج داشته و به همین

⁴⁰ رسمی برای رسیدگی به امور حقوقی و داوری در مورد جرم متهم که با اعمال کاری خطرناک بر او همراه بوده و با این پیش‌فرض پشتیبانی می‌شده که خدایان یا نیروهای طبیعت به فرد بیگناه صدمه نمی‌زنند. مثلاً سیاوش که برای اثبات بی‌گناهی خود از میان آتش گذشت، نوعی آیین ور (ordeal) را از سر می‌گذراند.

دلیل کسی با او ازدواج نمی‌کرده است. چنان که گفتیم، نام پسرش کوپسلوس را از «کوپسِلِه» به معنای صندوق و جعبه مشتق دانسته‌اند. اما یک اشتقاق دیگر برای آن، خودِ کوپسلوس است که نام پرنده‌ای با پاهای کج است و نام دیگرش «آپوس» ($\Gamma f, \hat{+}$) به معنای «بی‌پا» است. در واقع دلیل طرد شدن این کودک از خاندان باکیادها این بود که حرام‌زاده محسوب می‌شد. نه به این دلیل که این زن شوهری رسمی نداشته، بلکه بدان دلیل که این شوهر عضوی از خاندان باکیادها محسوب نمی‌شده است.

مشابه همین باور در مورد خدایان هم رواج داشت. در اساطیر یونان، داستان جالبی وجود دارد که در آن زن و شوهر همیشه در حال مشاجره‌ی آسمانی -ژئوس و هرا- به نوعی مسابقه‌ی بکرزایی می‌پردازند. ژئوس آتنا را از سر خود بیرون می‌دهد که سالم و زیبا و خردمند است، و هرا تیفون و هفائستوس را می‌زاید که اولی هیولایی مهیب است و پاهایی

شبه مار دارد، و دیگری پایش کج است و لنگان راه می‌رود. به این ترتیب به نظر می‌رسد یونانیان بین نقص جسمی -به ویژه لنگ بودن- و نظام حقوقی مادرتباری و حرام‌زادگی ارتباطی قایل بوده‌اند. در واقع آنچه در دولت‌شهر یونانی فرد را کامل می‌کرده و باعث می‌شده بتواند «روی پای خودش راه برود»، اتصالش به قبیله‌ای بوده است. اتصالی که تنها از مجرای پدر می‌توانسته برقرار شود، و در غیاب این شرایط فرد به نوعی لنگی اجتماعی دچار می‌شده است.

یک خانواده‌ی عادی یونانی از مردی تشکیل می‌شد که چند زن داشت و آنها را با بچه‌هایشان دور از هم در جاهایی مجزا نگه می‌داشت. فقط یکی از این زنان رسمی و قانونی بود، اما این زن قانونی می‌توانست تغییر کند و احتمالاً رسمیت زن به میل شوهرش و ارجی که برای او قایل بود مربوط می‌شد. البته تبار وی و قبیله‌ای که به آن منسوب بوده است هم در این میان بسیار مهم بوده‌اند. به همین دلیل هم اسکندر که ولیعهد فیلیپ

را کشت. هم‌چنین اسکندر به همین دلیل به محض به قدرت رسیدن تمام برادران ناتنی خود را از میان برداشت.



دشمنی همیشگی و شدید میان اعضای یک خانواده، نگهداری کردن از همه‌ی زن و بچه‌ها در کنار هم و تلاش برای تشکیل یک خانواده‌ی گسترده‌ی صمیمی را به کاری ناممکن تبدیل می‌کرد. در اساطیر یونانی، تنها کسی که سعی کرد چنین کاری را انجام دهد، یاسون بود که سعی کرد زنش مدآ و فرزندانش را با زن جدیدش گلاوکه در یک خانه

بود، پس از ازدواج او با زنی دیگر و تصمیمش برای این که او را زن قانونی خود بنامد، موقعیت خویش را در خطر دید و احتمالاً راهی برای از میان برداشتن پدرش پیدا کرد. یونانیان این برادران و خواهران ناتنی که پدری مشترک و مادری متفاوت داشتند را «آمفی‌متوپس» (r~wz~y†, fv†) می‌نامیدند.

زنان یک مرد، به این ترتیب همواره در حال رقابت و دشمنی با هووهایشان بودند و بچه‌ها نیز دشمن یک دیگر محسوب می‌شدند. به شکلی که معمولاً یک دیگر را به قتل می‌رساندند. این قضیه زیاد دور از انتظار نیست، چون با ارث بردن یکی از فرزندان رقیب، سایر بچه‌ها از ارث محروم می‌شدند و ممکن بود به مرتبه‌ی غریبه‌ها یا بردگان فرو کاسته شوند. به این شکل بود که رفتار هرمیونه -زن دوم نئوپوتلموس برادر آخیلس- که بخاطر نازایی به آندروماخه -زن قبلی هکتور که حالا برده‌ی نئوپوتلموس شده و از او بچه داشت- رشک می‌برد و در فرصتی مناسب او

نگه دارد و به همین دلیل هم به همراه گلاوکه و تمام فرزندان‌ش (به دست مدآ) به قتل رسید.

از دید مالینوفسکی، مفهوم حرام‌زادگی نشانه‌ای از مردسالار بودن جامعه است. در چنین جامعه‌هایی ارتباط کودک با یک مرد بند نافی است که او را به روابط اجتماعی رسمی متصل می‌کند. روابط زیست‌شناختی میان پدر و کودک بسیار پنهان است، ولی رابطه‌ی مادر و کودک قابل کتمان نیست. به همین دلیل هم در مورد هویت پدر همیشه تردید وجود دارد. در جامعه‌های پدرسالار ابتدایی رابطه‌ی فیزیولوژیک و توارثی میان مرد و کودک مهم تلقی نمی‌شود، بلکه همین ماهیت روابط اجتماعی بین کودک و پدرش تعیین‌کننده است.

حرام‌زادگی در واقع قطع شدن این بند ناف اجتماعی و وانهادن شدن کودک به مادرش است. امری که در جامعه‌ای پدرسالار خطرناک تلقی می‌شود و به محرومیت کودک از حقوق اجتماعی می‌انجامد. به این شکل

کودک حرام‌زاده موقعیت و جایگاهی شبیه به مادرش پیدا می‌کند، که پست و ناخوشایند است. به این ترتیب می‌توان این مضمون رایج در اساطیر یونانی را هم بهتر فهمید که در آن کودکان حرام‌زاده همیشه به نفرینی که مادرشان را گرفتار کرده، دچار می‌شوند و سرنوشتشان با بخت مادرشان تعیین می‌گردد.

معنای اصطلاح لاتینی برای حرام‌زاده در اینجا روشن‌گر است. رومیان حرام-زاده را **fillius nullius** می‌نامیدند که یعنی «بچه‌ی هیچکس». یعنی مادر کودک از نظر اجتماعی هیچکس تلقی می‌شده است.

درجه‌ی اهمیت و ارزش حقوقی‌ای که مفهوم حرام‌زادگی دارد، می‌تواند به عنوان شاخصی برای سنجش شدت پدرسالار بودن یک جامعه به کار

گرفته شود. در یکی از پژوهش‌های خوبی که در این مورد انجام شده^{۴۱}، نشان داده‌اند که آتن جامعه‌ای بسیار پدرسالار، و اسپارت نظامی کمتر پدرسالار بوده است. در قانون سولون تنها فرزندی مشروع تلقی می‌شود که پدر و مادرش هر دو شهروند باشند. به این ترتیب حق شهروندی چیزی بود که با شرط لازم شهروند بودن هر دو والد به ارث می‌رسید. سایر انواع بچه‌ها نامشروع تلقی می‌شدند. این کودکان در خانواده‌های فقیر به برده‌داران فروخته می‌شدند و در خانواده‌های دولت‌مند به عنوان بیگانه از حقوق شهروندی، حق مالکیت زمین، و امکان مشارکت سیاسی محروم می‌شدند^{۴۲}. در مقابل، در اسپارت حرام‌زادگی معنای چندانی نداشت. در واقع اسپارتیها چیزی شبیه به ازدواج نداشتند. تنها مناسکی هم که برای رسمی

جلوه دادن ازدواج داشتند، نوعی تجاوز نمادین به عروس بود. به نظر می‌رسد در اسپارت شکلی از هرج و مرج جنسی رواج داشته که مفهوم حرام-زادگی را خود به خود بی‌معنا می‌ساخته و رابطه‌ی اصلی فرزند و جامه را از مجرای مادرش برقرار می‌کرده است. در کل متن‌های مربوط به اسپارت تنها یک بار به عبارت حرام‌زاده (نوتوی) اشاره شده است^{۴۳}.

با مرور این شواهد می‌بینیم که الگوی خاص کنش متقابلی که در میان شهرها و قبیله‌ها رایج بوده و به خیانت‌های پیاپی، کشتار، و زد و بندهای پنهانی می‌انجامیده، در سطحی خردتر در لایه‌ی خانواده‌های یونانی هم به شکلی دیگر در جریان بوده است.

⁴¹ Ogden, 1997.

⁴³ کسنوفون، هلنیکا، بند 5.39.

⁴² دموستن، 48.18.



دانایی شبکه‌ای:

یادداشتی درباره‌ی شبکه‌های اجتماعی

۱. دوران ما، عصر انقلاب رسانه‌ای چشمگیر و پردامنه‌ایست که هرچه زمان بیشتری می‌گذرد و از آن بیشتر فاصله می‌گیریم، گستردگی و ژرفای آن بیشتر نمایان می‌شود. تحول شتابزده در فن آوری ویدئو، ماهواره، تلفن همراه و اینترنت، موجهایی پیاپی و درهم فرو رفته از نوآوری‌های رسانه‌ای را رقم زده‌اند و با سرعتی نفس‌گیر مفهوم «ارتباط» و بنابراین چشم‌انداز اجتماعی پیرامون‌مان را دگرگون ساخته‌اند. در این زمینه

است که شبکه‌های اجتماعی جای می‌گیرد و به خیزابه‌ای در چنین بستر پرخروشی شبیه می‌شود.

شبکه‌های اجتماعی را می‌توان از زوایای گوناگون بررسی کرد. تاثیر این شبکه‌ها در بسیج سیاسی، همگرایی افکار عمومی، یا برون‌ریزی هیجانها و عواطف جمعی، موضوع‌هایی هستند که سزاوار است جدا جدا و به شکلی مفصل تحلیل شود. در این میان، ارتباط شبکه‌های اجتماعی با دانایی مسئله‌ایست که کمتر مورد توجه قرار گرفته است. از این زاویه، شبکه‌های اجتماعی از چند نظر منحصر به فرد و ویژه هستند و با رسانه‌هایی که پیش از این با آن سر و کار داشته‌ایم، تفاوت دارند. در بحث کنونی، به طور خاص بر شبکه‌ی اجتماعی فیس‌بوک تمرکز می‌کنم، چون هم پرتعدادترین شبکه‌ی اجتماعی امروز دنیاست، و هم در جامعه‌ی ما رواج و کاربردی فراگیر یافته است.

۲. شاخصه‌هایی که شبکه‌ای اجتماعی مانند فیس‌بوک را منحصر به فرد می‌سازد را می‌توان به طور خلاصه در چهار مورد گنجانند. نخستین ویژگی بی‌سابقه‌ی این شبکه‌ها آن‌که در آن نوعی ارتباط ارتباط پیچیده‌ی «همه با همه» گنجانده شده است. یعنی بر خلاف رسانه‌هایی مثل رادیو و تلویزیون و کتاب و روزنامه که در آن یک نفر یا شماری اندک از تولیدکنندگان پیام با انبوهی از مخاطبان مربوط می‌شوند، در شبکه‌ای مثل فیس‌بوک با ارتباطی چندلایه‌ای و درهم تنیده روبرو هستیم که طی آن هرکس با همه مربوط می‌شود، و این ارتباط هم از جنس فرستادن پیام است و هم دریافت آن. این در حالی است که اشکال سنتی‌تر ارتباط مانند ارتباط «یکی با یکی» -مثل نامه‌نگاری یا گفتگوی تلفنی- هم در این سیستم وجود دارد و از روی نامه‌نگاری الکترونیکی (e-mail) کپی‌برداری شده است. نوآوری اصلی‌ای که شبکه‌های اجتماعی را به پدیده‌ای اجتماعی بدل

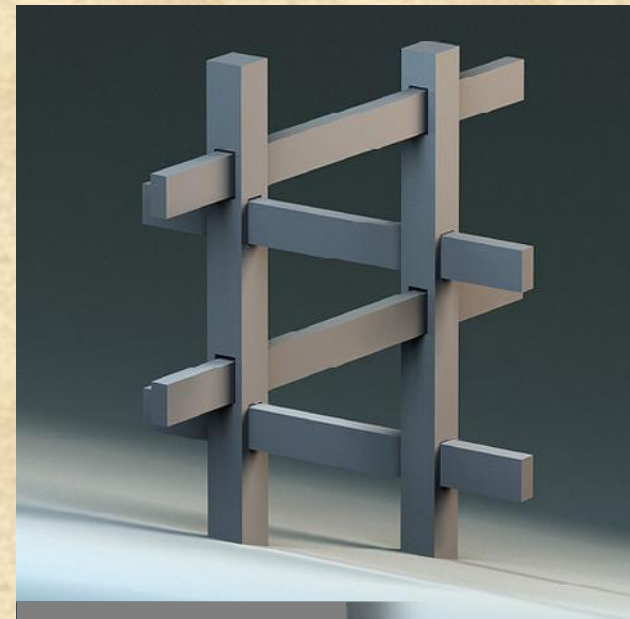
ساخته و آن را به مثابه عاملی برای خلق تغییر و دگرگونی برکشیده، همین امکان ارسال پیام هرکس برای همه، و دریافت پیام از همه است. دومین ویژگی نوظهور و غیرعادی این رسانه‌ی نو، آن است که طیفی وسیع از پیامها در شکل‌ها و قالبهایی متنوع را می‌توان به واسطه‌اش ارسال کرد. متن، فایل صوتی، عکس، فیلم، نمادهای از پیش طراحی شده، و تقریباً هر رمزگان قابل تصویری می‌توانند به کمک این رسانه پخش شوند. چنین الگویی از ارسال پیام نخست در نامه‌نگاری الکترونیکی ممکن شده بود. اما تنها با ظهور شبکه‌های مجازی است که جا به جایی‌شان با چنین حجم انبوهی ممکن شده است.

سومین خصوصیت بی‌سابقه‌ی شبکه‌های مجازی آن است که بخش مهمی از ارتباط در آن به بازخورد مخاطبان اختصاص یافته است. یعنی ارتباط در رسانه‌های سنتی که ارسال پیام از فرستنده به گیرنده بود، به وضعیتی تازه دگردیدی یافته که در آن ارسال پیام از فرستنده به گیرنده، با

بازگشت بازخورد از گیرنده به فرستنده نیز همراه است. به عبارت دیگر، اگر از دیدی سیستمی به شبکه‌های اجتماعی بنگریم، با حلقه‌ای تشدید شونده از بازخوردهای مثبت روبرو هستیم که خود را تقویت می‌کند و این جایگزین ارتباط سنتی خطی‌ای شده که به علیتی سراسر است و مستقیم و تکینه شبیه بود. به همین دلیل است که در شبکه‌های اجتماعی ابزارها و رمزگانی خاص (مثل like, share, ...) برای اعلام بازخورد قرارداد شده و ابزارها و نمادهایش توسعه یافته است.

در نهایت، آخرین ویژگی مهم شبکه‌های اجتماعی از دید ارتباطات آن است که ارتباط در آن کمایش با مکث و اتلاف زمانِ صفر انجام می‌پذیرد. یعنی ضرباهنگ ارسال پیام و دریافت پیام در آن چندان سریع شده که فاصله‌ی مکانی را بی‌معنا کرده است. یکی دلیلِ محبوبیت چشمگیر فیس‌بوک نزد ایرانیان آن است که جمعیت بزرگی از مردم کشورمان در سرزمینهای دیگر به صورت مهاجر یا تبعیدی زندگی می‌کنند و این ابزاری است که با غلبه بر بعدِ مسافت، ارتباط نزدیک و همزمانِ میان ایشان و هم‌وطنانشان را ممکن می‌سازد.

بنابراین اگر بخواهیم ویژگیهای برجسته‌ی شبکه‌های اجتماعی‌ای مثل فیس‌بوک را برشمریم، به این چهار سرفصل می‌رسیم: ارتباط در این شبکه‌ها پیچیده و از نوع «همه با همه» است، قالب پیامهای ارسالی بسیار متنوع است، بازخورد در آن رایج و فراگیر و متصل به پیام است، و ضرباهنگ ارتباط تند و وقفه‌ی میان ارسال و دریافت پیام تقریباً صفر است.



۳. اگر به همین چهار ویژگی شبکه‌ای مثل فیس‌بوک توجه کنیم، برخی از پیامدهای حضور آن بر سپهر اجتماعی کشورمان خود به خود قابل درک می‌شود. انسداد سیاست‌محورانه‌ی مطبوعات و رسانه‌های عمومی پارسی‌زبان، که تاسیس و رواج استفاده از شبکه‌های ماهواره‌ای رقیب برون‌مرزی را به دنبال داشته، همچنان محیطی از ارسال پیامهای سیاست‌زده را بازتولید کرده است، و شبکه‌ای مانند فیس‌بوک که از نظارت و کنترل ایدئولوژیک جناحهای سیاسی رهاست، در این فضای دوقطبی و عصبی اقتدارمدار/ اقتدارستیز به گزینه‌ای جذاب و خودمانی می‌ماند. به همین ترتیب، این امکان بی‌سابقه که در فیس‌بوک می‌توان پیامی را برای همه ارسال کرد، و آن همه را هم از میان اطرافیان و دوستان برگزید، خود امکانی است که از سویی به «من»ها صدای مستقل می‌بخشد و از سوی دیگر راهی هموار برای ارسال پیامهای شخصی را برایشان فراهم می‌آورد.

تجربه‌ی تاریخی سالهای گذشته نشان داده است که شبکه‌های اجتماعی در جامعه‌ی ایرانی پدیده‌ای تاثیرگذار و مهم هستند که بسیج رفتار جمعی به سادگی در بطن‌شان ممکن است. از کاربست‌های سیاسی آن در جریان انتخابات‌های ریاست جمهوری گذشته گرفته، تا نمودهای انسان‌دوستانه و زیبایی مثل بسیج نیروهای یاریگر به زلزله‌زدگان آذربایجان، یا بازتابهایی نازیبا و زشت مثل توهین دسته جمعی به فوتبالیست‌ها و شخصیت‌های مشهور، همگی در این فضا مجال ظهور یافته‌اند و اینها همه فیس‌بوک را به موضوعی شایسته‌ی بررسی و تعمق بدل ساخته‌اند.

یکی از مواردی که در این بافت می‌توان مورد توجه قرار داد و درباره‌اش پرسش طرح کرد، ارتباط پیامهای تبادل شده در این شبکه‌هاست، و دانایی. هر روز انبوهی از پیامهای شخصی و جمعی در فیس‌بوک رد و بدل می‌شود که هریک از آنها بالاخره معنا و مفهومی دارد و در بافتی از حقیقت معنا می‌یابد. این بدان معناست که پیامهای رد و بدل شده در

فیس‌بوک و ابراز نظرها و اعلام موضع‌ها، همگی بر بنیانی از حقیقت‌های مرسوم و پیش‌فرض‌های هنجارین استوار شده است و به نوبه‌ی خود حقیقتی ویژه را بازتولید می‌کند. می‌توان پرسید که پیامهای جاری در فضایی مانند فیس‌بوک، تا چه حد با حقیقتِ رسیدگی‌پذیر، عقلانی و کارآمدِ بیرونی ارتباط دارد؟ می‌توان پرسید که چه اندوخته‌ای از دانایی پشتیبان این پیامهاست؟ و می‌توان سؤال کرد که چه حجمی از داده‌های معتبر، علمی، و جدی در این زمینه جا به جا می‌شود. این رده از پرسشها، همان‌هایی هستند که ارتباط میان شبکه‌های اجتماعی و دانایی را مورد توجه قرار می‌دهند.

۴. با بررسی شبکه‌ای مانند فیس‌بوک، به سرعت چند الگو نمایان می‌شود. نخست آن که در این فضا، پیامها معمولا کوتاه هستند. متنهایی که به عنوان **post** بر صفحه‌ها گذاشته می‌شوند، معمولا دست بالا دو صفحه

دارند و ابرازنظرهایی که پای این پیامها به چشم می‌خورد، معمولا از چند کلمه تا چند سطر درازا دارد. به بیان دیگر، نخستین ویژگی پیامهای رد و بدل شده در فیس‌بوک، آن است که کوتاه و بریده بریده است، و از این رو به ندرت حجم داده‌های کافی برای انتقال معنایی عمیق یا پیچیده را در اختیار کاربران قرار می‌دهد. این نکته هم قابل تعمق است که مانعی فن‌آورانه برای درازای پیامها وجود ندارد. یعنی کاربران فیس‌بوک می‌توانند پیامهایی به درازای دهها صفحه را تولید کنند و آنها را بر صفحه‌های خویش منتشر کنند، اما معمولا چنین نمی‌کنند و دلیل آن سلیقه و الگوی مصرفِ پیامها توسط مخاطبان است. یعنی مهمترین عامل کاهشنده از درازای پیامها، حوصله و علاقه‌ی مخاطبان است. کاربران فیس‌بوک معمولا بیش از چند دقیقه را برای خواندن یک پست صرف نمی‌کنند و به پیامهایی علاقه دارند که به شکلی گذرا و سریع چیزی را به آنها منتقل کند. این خصلت، یعنی توقف کوتاه مدت و خودداری از تأمل بر پیامها دومین ویژگی

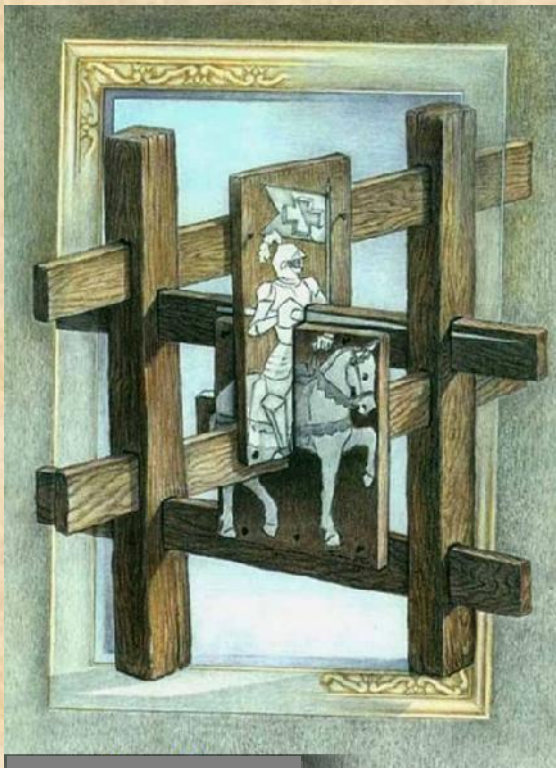
روزمره و سبک مشغول‌اند، چند ده‌هزار کاربر و هوادار دارند و پیامها و ابرازنظرهایی معمولاً بی‌پایه یا هیجان‌زده که در آنها دیده می‌شود، با چند صد تایید و چند ده موضع‌گیری همراه می‌شود. در حالی که صفحه‌هایی که به مراکز معتبر دانشگاهی یا شخصیت‌های نامدار علمی تعلق دارند و مطالبی معتبر و درست از نظر علمی را با دیگران سهیم می‌شوند، معمولاً بیش از

فیس‌بوک است، و عاملی است که خود به خود پیچیدگی پیامها و تراکم حقیقتِ نهفته در آنها را محدود می‌سازد.

سومین نکته از همان خصلتِ ارتباط «همه با همه» در فیس‌بوک بر می‌خیزد. این شبکه‌ی اجتماعی از این نظر که به شکلی مردم‌سالارانه به همگان صدا می‌بخشد و ابزاری همسان و متقارن را برای ابراز نظر در اختیار همه می‌گذارد، ستایش‌برانگیز و ارجمند است. اما همین امر می‌تواند به عوام‌گرایی و سبکی معنایها نیز دامن بزند. ازدحام پیامها و فرستنده‌ها در فیس‌بوک، باعث می‌شود که متغیرهایی مانند شهرت، محبوبیت، و در بسیاری از موارد جنسیت یا مطلوبیت جنسی فرستنده‌ی پیام، عامل اصلیِ تاثیرگذاری پیام باشد، و نه متغیرهایی حقیقت‌مدار، مانند اعتبار علمی گوینده، یا مستند بودنِ داده‌ها، یا دقت به کار گرفته شده در زبان و کلام پیام. این نکته‌ی سوم به خصوص در آنجا نمود می‌یابد که می‌بینیم صفحه‌ها و گروه‌هایی که به مسخره کردنِ این و آن، یا اظهار نظر درباره‌ی اموری

چند هزار هوادار ندارند و پیامهایشان هم با چند ده تایید و چند یادداشت‌گذاری مورد استقبال قرار می‌گیرد.

این شلوغی و ازدحام فرستندگان پیام، و فرصتِ محدود کاربران برای حضور در



فیس‌بوک، باعث می‌شود که از طرفی حضور گاه چند ساعته‌ی کاربران در این شبکه به گشت و گذاری بی سر و ته و بی هدف بدل شود. از این روست که استفاده از فیس‌بوک برای بیشتر اعضای این شبکه در رده‌ی اتلاف وقت می‌گنجد و چیزی جز تفرجی ولگردانه در فضاهای شخصی اطرافیان را به دنبال ندارد. حضور همزمان چند میلیون تولیدکننده‌ی پیام، در غیاب معیاری برای رده‌بندی و شناسایی پیام‌دهندگان معتبر یا دانا، بدان معناست که در این فضا هر پیامی باید تا حدودی مشکوک و پا در هوا قلمداد شود. با این حال، هر پیامی به قدر حمل مقداری معنا اعتبار دارد و جلب توجه می‌کند. از این روست که در این زمینه شاهد رواج عجیب و غریب‌ترین شایعه‌پردازی‌ها، یا زشت‌ترین بدگویی‌ها و تخریب‌ها هم هستیم. در چنین فضای بی مرز و حدودی است که می‌بینیم مداخله حریمهای خصوصی یا نقض قواعد اخلاقی رواجی نسبی یافته، و این با توجه به

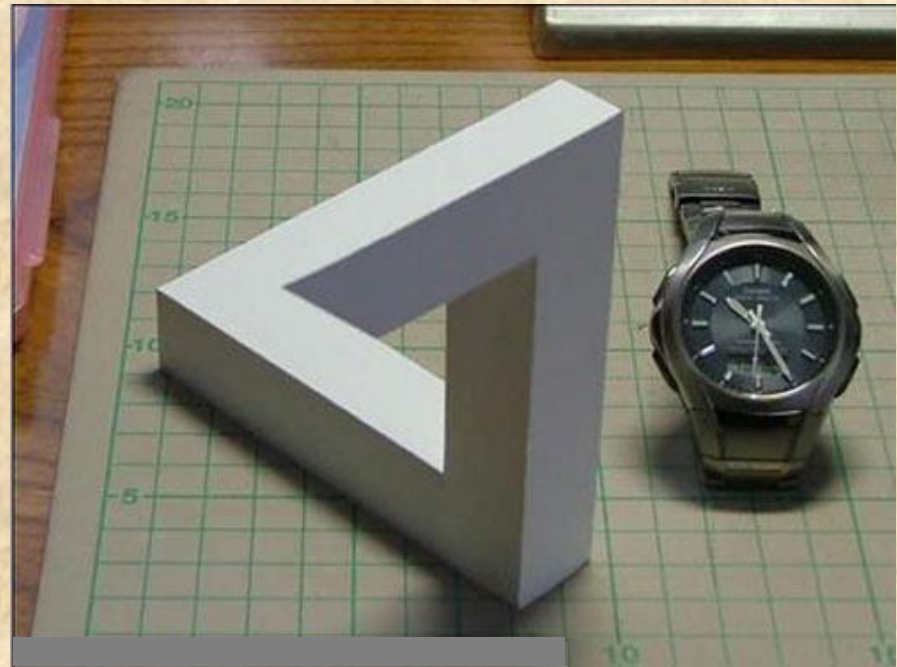
فشارهای روانی حاکم بر فضای اجتماعی ما، و انسداد مکالمه‌ی آزاد در جهان غیرمجازی، دور از انتظار هم نیست.

در عین حال، در همین بستر به ظاهر آشوبزده و پر هرج و مرج، الگوهای امیدبخش هم دیده می‌شود که دریغ است اگر سویه‌های تاریک و ناخوشایند را شرح دهیم و آنها را ناگفته بگذاریم. پا به پای این الگوهای که شرحشان گذشت، چند رگه‌ی ارجمند و نویدبخش هم به چشم می‌خورند که مهمترین‌اش، استانده شدن تدریجی زبان و گفتمان در فیس‌بوک است. زبان پارسی‌ای که امروز کاربران در این شبکه به کار می‌گیرند، به کلی با آنچه که چند سال پیش و در ابتدای ظهور این شبکه در فضای مجازی وجود داشت، متفاوت است. شاید دور از حقیقت نباشد اگر بگوییم فیس‌بوک نیرویی بوده که زبان پارسی را در زمینه‌ی دنیای مجازی استانده ساخته است. در همین بافت بود که نوشتن پارسی با خط لاتین (فینگلیش) منسوخ شد، استفاده از رسم الخطی به نسبت قابل‌قبول

باز این نکته‌ای چشمگیر است. در واقع در ابتدای کار چنین جلوه‌ای دور از انتظار نبود که مردم کشوری مانند ایران - که از نظر فضای ابراز نظر و اعلام وجود با قحطی‌ای چنین فراگیر و دیرپا روبرو بوده‌اند- با دستیابی به رسانه‌ای چنین بی در و پیکر و آزاد، در دریدگی و رکاکت زیاده‌روی کنند و ناسزاگویی یا دروغ‌پردازی‌های سبک و عامیانه را به حد اعلان نمایان سازند. حقیقت آن است که چنین اتفاقی رخ نداده و سیر عمومی تحول گفتمان در فیس‌بوک، در عین گرایش به تابوشکنی و هنجارستیزی، به سوی شکلی از عقلانیت و متانت سوق یافته است و این چیزی است که در ابتدای کار انتظارش نمی‌رفت و از سویی بیانگر و از سوی دیگر ارزشمند می‌نمایند.

اگر متغیرهایی خردتر را در این زمینه بررسی کنیم، باز به الگوهای بر می‌خوریم که به جای خود جالب توجه و ارزشمند هستند. در سالهای گذشته تمایل به نقد عقلانی اظهار نظرها، و تلاش برای مستند کردن

رواج یافت، و دو لایه‌ی متمایز از نوشتن عامیانه و خودمانی در کنار نوشتار عادی و رسمی درست‌تر از نظر دستوری، حالتی جا افتاده به خود گرفت.



گذشته از این، حتا در هیاهوی ناخوشایندترین بگو مگوها و بی‌اعتبارترین بدگویی‌ها، اشاره‌هایی مداوم و مکرر به قواعد اخلاقی و ضرورت پرهیز از ناسزاگویی، دروغ‌گویی و بدخواهی به چشم می‌خورد و

یکی از پرسشهایی است که سزاوار است بیشتر مورد توجه و دقت قرار گیرد.



گفتارها و مرجع طلبدن برایشان رواجی بیشتر یافته، و در حوزه‌ی زبان گرایش‌ی چشمگیر و روزافزون به سوی بهره بردن از خزانه‌ی ادبی غنی و شگفت‌انگیز زبان پارسی را می‌بینیم. یکی از گرایشها و الگوهای مهم، همین حضور تدریجی و پراقتدار شعر در فضای زبان پارسی فیس‌بوک است، که به شکلی دور از انتظار روز به روز به شعرهای کلاسیک و شاهکارهای کهن پارسی توجه و اقبال بیشتری نشان می‌دهد. در حدی که یکی از الگوهای چشمگیر و عمومی دیگر در سالهای اخیر، از میدان به در شدن تدریجی نقل‌قولها از شعرهای سپید و مدرن، و بازگشت و تامل در سخنهای بزرگان ادب پارسی و ادبیات کلاسیک قدیم بوده است.

فضای مجازی و شبکه‌های اجتماعی و به طور مشخص فیس‌بوک، معمایی است که بسته به انگیزه و دقت کاوشگران، پاسخهایی چشمگیر و جذاب، و معماهایی تازه و نو را به ارمغان می‌آورد. شکل جریان یافتن حقیقت در این بستر، و ساز و کارهای تولید و تکثیر حقیقت در این بافت،



گوشزدی درباره‌ی روش علمی

آنچه که ما امروز «روش» علمی می‌نامیم، همان **method** است که در زبانهای اروپایی از بُنی یونانی گرفته شده و مسیر و راه و سلوک معنی می‌دهد و به درستی در اوایل قرن چهاردهم خورشیدی در پارسی به روش ترجمه شده است. روش چه در شناخت‌شناسی کهن و سنتی ایرانی یا اروپایی، و چه در فلسفه‌ی علم روزآمد کنونی، بر شیوه‌ای نظام‌مند و رویکردی عملیاتی دلالت می‌کند که گردآوری داده‌ها و سازماندهی دانایی و بازنمایی دقیق و علمی یک موضوع را آماج ساخته است. به این ترتیب، روش، امری است وابسته به موضوع و نمی‌توان از جزئیات و دقایق روش علمی سخن گفت، بی آن که موضوع آن علم مشخص شده باشد.

این وبای بلاخیز تفکیک روش از موضوع، و اعتقاد کورکورانه به برابری یک موضوع-یک روش، که گاه در متون علمی دیده می‌شود، دستاورد دیدگاه لوله تفنگی و جزئی‌نگر سه نسل از دانشمندان تجربی است که در فاصله‌ی نیمه‌ی قرن نوزدهم تا نیمه‌ی قرن بیستم (به طور خاص از حدود 1850 تا 1970م) به تولید دانایی اشتغال داشتند. تخصصی شدن دانشها و جدایی شاخه‌های متفاوت علم از هم، پیامد الگویی خاص از شفاف شدن روش‌شناسی علمی است که در این دوران رخ نمود. این الگوی تاریخی، پیامد مستقیم رشد شتابنده‌ی فن‌آوری‌های جدید بود و تا حدودی شناخت عینی و فراگیر علمی را به مهارت فنی و عملی برای برآورده کردن نیازهای فنی فرو می‌کاست. دستاورد فنی این رویکرد، البته درخشان بود. در صد سال یاد شده، از میکروسکپ و واکسن و پلاستیک گرفته تا رایانه و رادیو و تلویزیون و تلفن اختراع شدند و زیست‌جهان ما را یکسره دگرگون ساختند. موج فن‌آوری‌های جدید در این صد سال



چندان توفنده بود که مسیر متین و معمولاً کناره‌گیر توسعه‌ی علمی را نیز در خود غرقه ساخت و روش‌شناسی علمی را به شعبه‌ای فرعی از مهارت‌های فنی جزءانگار تحویل کرد.

روش‌شناسی‌های ویژه‌ی مربوط به پرداختنِ تجربی به موضوعهای خاص، در این دوران تدوین و صورتبندی می‌شد. یعنی در این دوران بود که مثلاً روشِ آزمایشگاهی، محاسباتی و چشم‌محورانه در زیست‌شناسی تثبیت شد و ماهیتی هنجارین یافت و در مقابل در روانشناسی روشهای آماری و پرسشنامه‌ای باب شد و به این ترتیب موضوعی یکتا مثل آگاهی، یا چیزی یگانه مانند مغزِ انسان، صرفاً به خاطر روشهای متفاوت، در دو رشته‌ی تخصصی واگرا صورتبندی و در هریک به شکلی خاص و یکسونگرانه رمزگذاری شد. اینها همه به کمک فلسفه‌ی علمی پشتیبانی می‌شد که کمابیش مثبت‌انگارانه بود و عقل‌گرایی خام و ریاضی‌مداری ساده‌بینانه‌ای را به کلیت نظام شناختی آدمی تحمیل می‌کرد.

جنبه‌ی غم‌انگیز ماجرا آن است که این توهمِ مقطعی پس از گذرِ عصر یاد شده به تدریج از دنیای صنعتی و پسا صنعتی رخت بربست، و تنها در سرزمینهایی مانند ایران است که با جان سختی تمام، در غیابِ محک‌هایی عینی و فشارهایی اجتماعی برای تولید علم، به بقای خود ادامه داده است. حقیقت آن است که شاخه‌های گوناگون دانش در روش با هم تفاوت دارند، نه در موضوع؛ و این یکی از خاستگاه‌های بدفهمی‌های عجیب و

غریب و کاستی‌های ریشه‌دار در نگاه علمی دانشجویان و حتا استادان است.

دورانی که امروز ما در آن به سر می‌بریم، خوشبختانه از این عصرِ زرین شاخه شاخه شدنِ علوم فاصله دارد و ریزینیِ افراطی و نادیده‌انگاری کلیت و بی‌توجهی به سوبه‌های متفاوتِ تحلیل یک موضوع، جای خود را به نگاه میان‌رشته‌ای داده، و ابزارهای پردازشی تازه‌ای که رایانه‌ها طلیعه‌دارش بودند، ترکیب کردن داده‌های گوناگونِ مربوط به یک موضوع را ممکن ساخته است. در زمانه‌ی ما، یک موضوع را باید از «چند روش»، و بنابراین در ترکیبِ چند رشته‌ی تخصصیِ همسایه فهم کرد.

تلاشِ برخی از دانشجویان و استادانی که می‌کوشند به قیمت از دست دادنِ بینشی عمیق و روزآمد درباره‌ی یک موضوع، در درونِ حد و مرزهای یک علمِ تخصصی خاص باقی بمانند، به سادگی نشانگر آن است که ماهیت خودِ علم را درست در نیافته‌اند.

تولید علم به معنای وفاداری به فلان روش‌شناسی خاص نیست، که به پیچیدگی و چندسویگی شناخت ما درباره‌ی موضوعی باز می‌گردد، که آن روش‌شناسی تنها یکی از راههای نگریستن به آن را فراهم می‌آورد. رویکرد سیستمی، و ابزارهای تحلیلی و مدلسازی جدیدی که بیست سالی است در علوم تجربی - و با شدتی کمتر در علوم انسانی- رواج یافته، مسیری برای برون‌رفت از این عارضه است. شاید به کمک این شاهره، بتوان از آن کوچه‌های تو در تویِ قدیمی عبور کرد. کوچه‌هایی گرد و غبار گرفته و تنگ و تاریک، که دیر زمانی است همچون عتیقه‌ای ویرانه و متروک تنها در حاشیه‌ی دنیای دانش باقی مانده است.



تذکره‌ی شیخ الشیوخ سید حسین مجتهدی زنجانی قطب العارفین

آن جوهر حقیقی عرفان، آن چکیده‌ی علم النفوس و الانسان، آن فشرده‌ی حکمت فروید و لاکان، راهنمای منتهی و مبتدی، قائد و هادی و مهتدی، قطب العارفین، شیخ الشیوخ، سید حسین مجتهدی، از اکابر طایفه‌ی فسیقانالیز بود و راعی جمله‌ی اهل تمیز بود و از اهالی زنجان (نزدیکی‌های تبریز) بود.

گویند چون از مادر بزاد در طرفه‌العینی گره‌ها از بافتنی‌های اهل بیت گشوده شد و چون شیخ الشیوخ مرحله‌ی آیینگی از مراحل سیه‌ی عرفان را طی نمود و به مقام تاتی تاتی متحل شد، گره‌های بسیار از کفشها

گشوده شد و چون به سن شباب رسید، استادانش را از سر فراست این نکته روشن گشت که وی را باید به بلاد فرنگستان بفرستند تا سرّ گشوده شدن گره‌های گوناگون در حضورش دانسته گردد. پس شیخنا مجتهدی قدم به راه باختر نهاد و از باب عالی عثمانی و ملوک کریمه و خانات اردوی زرین لطفها دید و رحل اقامت به سرزمین پروس افکند به دوران صدارت فردریک ویلهلم دوم و گویند که چون در امر طبابت حذاقتی تام داشت، بند ناف سیکموند فروید اطریشی را وی به هنگام زایمان برید، و آن بند پیشتر حول حلق وی گره خورده بود و با کرامت وی این گره گشوده گشت و صدرالفلاسفه فروید نجات یافت. هم او بود که بعدها در سیر و سلوک اشتهاری یافت و همو بود که شیخنا را متوجه ساخت که گشوده شدن گره‌ها در حضور وی از کراماتی است که اولیاء دارند و آن را انبساط العُقَد خوانند. پس چون شیخنا مجتهدی دیر زمانی در فرنگستان اقامت کرد و در سلوک به مرتبت اجتهاد رسید، فن گشودن عقده‌ها آموخت و دیگر در



حضورش گره‌ها باز نشدند و در عوض به گشودن عقده‌های روان خلق پرداخت و این روز را هنوز در ممالک پروس جشن می‌گیرند. چرا که در زمان اقامت حضرت ایشان مردمان از گشوده شدن مدام گره‌ها در عذاب بودند و کفشی بر پای و رختی بر بندی و تنبانی بر کمری قرار نمی‌گرفت و استوار نمی‌ماند. تا این که شیخنا از گره‌گشایی در زمین گیتیانه به عالم مینویی رخت توجه فرا کشید و این عقده از عقبه‌ی مردم برافتاد و عتاب و عقار از میان رفت.

پس گویند چون شیخ حسین مجتهدی به مملکت ایرانشهر نزول اجلال کرد و در ملک ری ساکن شد، مراسم سیاوشان از نو احیا نمود و کتب و اشعار و ادعیه بسیار انشاء نمود و از برکت حضورش صد هزار مجنون عاقل و یک کرور عاقل مجنون گشت و در ذهن و روان و دل هرکس که عقده‌ای بود گشوده گشت و سر رسیدن فرشگرد را نیز از آثار حضور وی دانسته‌اند...

بیت انگلیزی: با لوله و با دسته چه زیباست رولور



التفاضیل:

الحق که دلم خاطر تو خواست، رولور

هفت تیرکش

انگشت به ماشه زدم و هفت خط از رعد

هفت تیر یا سابع الرماء از آلات حرب مردم فرنگستان و به ویژه

از لوله‌ی جان‌دوز تو برخاست، رولور

ینگه دنیاست و گویند که شیخ جان‌وین لاس‌وِغاصی و مولانا کلینط

فاما مصارف هفت تیر به ینگه دنیا محدود نیست و گاوچرانان و

عیستوودِ مکزیکستانی در هنرنمایی با این سلاح نامبردار بوده‌اند.

دزدان مسلح بانکها تنها به کارگیرندگانش نیستند. که به خصوص در

و اما هفت تیر را یک لوله باشد و یک مخزن و چند تیر و یک

ممالک محروسه اصناف و طبقات گوناگونِ خدامِ دولتِ قدس‌آشیان بسیار

ماشه، و چنین واقع اوفتد که چون بدان ماشه انگشت فرو نهند، از آن لوله

از آن بهره برند و علی‌الخصوص گویند که بهره‌ای فراوان از آن است در

تیرها بیرون بجهد، و آن تیرها مسبوق بر آن در آن مخزن مخفی باشند و

امر نیکوی روضه‌خوانی و مداحی و علما حمل و استعمال آن هنگام گذر از

خروجشان صدایی شدید برخیزاند همچون صاعقه و آسمان غرومبه.

خیابانها و رانندگی را نافع و فایده‌دانسته‌اند.

در ضرورت استفاده از آن به هنگام مداحی چنین آورده‌اند که چون

گاه حاضران در مجلس به قدر سزاوار گریه نمی‌کنند و بر سر و روی خود

نمی‌زنند، مداح را باید که هفت‌تیری در دست باشد تا هرکه در این مهم

کوتاهی کرد، به تیری از آن هفت تیر مهمانش کنند و فواید این سلاح در

این مجالس را چندان عالی و منیع دانسته‌اند که گویند مقصود عطار

نیشابوری از هفت شهر عشق، همین هفت خانه‌ی مخزن هفت‌تیر بوده و

هفت گلوله‌ی نهفته در آن را مقصود داشته است. چرا که هر گلوله در

موقعیت روضه‌خوانی کسی را آماج سازد، وی را یکسر به روضه‌ی رضوان

برند که گفته‌اند «من عشق و کتم و مات، فموتَه مات الشهیدا» و ایشان

شهداء مجالس باشند. در همین امتداد مولانا جلال‌الدین بلخی فرموده که

بیت: هفت شهر عشق را عطار گشت

ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم

و منظور او آن که شیخنا عطار به هفت‌تیری می‌ماند، در حالی که ما هنوز

مثل تیر و کمان در خم زه سنت گرفتار آمده‌ایم و این را نخستین نشانه‌ی

تقابل سنت و مدرنیته در ایران زمینه دانسته‌اند.

اما هفت‌تیرکشی مختص این مجالس مداحان و روضه‌خوانان

نیست، که در مملکت فیض‌بوک، مشایخ و مصادری عالیمقام هستند که به

این امر شریف مبادرت دارند و هفت‌تیرکشی و گردنه‌گیری و زدن قطار و

دزدیدن نسوان بقیه‌ی افعال شریفه‌ی ینگه‌دنایان را به عینه بازتولید نمایند.



در میان ایشان مشهورتر از همه شیخ غیب‌العلماء اشموغ اردوبادی

دخانیاتی است که اهل فیض‌بوک او را بیشتر با نام مهری قلبه شناسند. در

شرح احوال وی آورده‌اند که در عنفوان جوانی دریوزگی و تکدی می‌کرد

در محله‌ی مسجد شاه و در همان جا آرزوی دسترسی به مقام منیع مداحان

را در دماغ می‌پخت. پس چون در این امر خیر جدّ وافی کرد، لطف الواط

چاله‌میدانی (فهو گودالارض) شامل حال وی گشت تا مناعت مقامش

بدانجا رسید که به روزگار جوانی در کوچه‌های ری و قراء طهران

زورگیری همی‌کرد و کیف‌قاپی و کف‌زنی پیشه‌ی خود ساخته بود و در

پگاه رزم به قمه آراسته بود و در گاه بزم به قابلمه. پس الواط و اوباش وی

را چنین با لهجه‌ی چاله‌میدانی می‌ستودند که:

مهری رینگو همه جا نوم (نام) بلندی داره

گرچه دَسخَط کج و حرفِ چرنندی داره

جاهلِ کوچهی ما -جون شما- مهری بود

تو نمی‌دونی که گامبو، چه کوندی داره!

پس گویند چون سنی بر مهری قلبه بگذشت و غبغبش فربه گشت

و عرضش انبساط یافت، دیگر توان و جانِ زورگیری در او نماند و زور از

بدنش گریخت، که به اعتیادِ بنگ و چرس و نیکو طین گرفتار آمده بود و در

خوردن شکر زیاده می‌رفت.

پس در ایام ظفرنمون و میمونِ هجوم محمود خان به بلاد اسلام، به

اردوی وی پیوسته شد و در حرمسرای وی داخل. پس به صفات و مدارک

عالیه سرافراز گشت و دستگاه محمودی وی را خلعت مداحی پوشاند و به

لقب استاذ المادولوجی نواخته گشت. پس از آنجا که به مسلک مدرنیته

گرویده بود، قابلمه با زودپز تاخت بزد و قمه از دست نهاد و هفت تیر به

جای آن استعمال نمود.

اقلیم ماد به داد، گربه و فرزند در عذاب

از این قلبه خان که به زبان زهر تلخ داشت

از ملک ری بگیر و برو تا بلاد کفر

حکمت ز دست رفت به هر جا که پا گذاشت

صدها هزار لات به مردی قیام کرد

آنقدر کز دنائت طبعش قعود کاشت

علامه میر محمد تبریزی در رساله‌ی منظوم «غرائب الاحوال من

الروزبهان بقلی الی القربهان نُقلی» چنین آورده که هفت تیر را در اقلیم

فیض‌بوک نمی‌شد استعمال کرد و چون خیابانی از جنس آنچه مداحان بدان

هفت‌تیر کشند در اختیار نبود، مهری قلنبه در این حدود هفت‌تیرِ زبان استفاده همی‌کرد و به این و آن ناسزا همی‌داد و گویند سرعت شلیک فحش و فضحیت از دهانش در این شرایط چندان بود که او را مهری شصت‌تیر یا مهری مسلسل هم می‌نامیده‌اند، و چندان در سخنش نجاسات و پلشتی‌ها متراکم بود که رعیتِ سرزمین فیض‌بوک از کلماتش به عنوان کود زراعی بهره می‌بردند و از اینجاست که چون مهری قلنبه از کوچه‌ها گذر همی‌کرد کودکان به آواز همی‌خواندند که:

بیت: قلنبه آی قلنبه

پشکل و چرک و دنبه

دهنتو که باز می‌ذاری

پشکل و کود می‌باری!

و این چنین بود که مهری قلنبه برای قرنی در فیض‌بوک رهگذران و اهالی را به فیض می‌رساند و مجلس روضه و مداحی همی‌داشت و رهبران طوایف سرخپوست که خویش را پان‌ترک می‌خواندند را مدح همی‌گفت و شیوخ و علامگان و خردمندان را به هفت‌تیرِ زبان خویش می‌نواخت. و گویند او اندر این نقشِ هفت‌تیرکشی خویش چندان فرو رفته بود که به هنگام ورود به فیض‌بوک کلاه کاوبویی بر سر همی‌نهاد و دندان مطلا به دهان همی‌کرد و توتون تلخ همی‌جوید، به جای دخانیاتی که با نفس و

روانش ممزوج بود...



معرفی نقاش

آندرتا دل سارتو (Andrea del

Sarto) از نقاشان بزرگ ایتالیا در

قرن شانزدهم است که در ۱۴۸۶

زاده شد و در ۱۵۳۰ درگذشت. به



خاطر آثار مذهبی‌اش شهرت دارد. او را در دوران حیاتش به خاطر بی‌نقص

بودن کیفیت هنری آثارش می‌ستودند، اما نسل بعدی که با آثار داوینچی و

میکل‌آنژ تماس داشت، به تدریج او را از یاد برد. با این وجود پژوهشهای

اخیر نشان می‌دهد که گولهای هنری دوران نوزایی از او تاثیر زیادی

پذیرفته بوده‌اند. چنان‌که مثلا داوینچی شام آخر خود را با تقلید از

تابلوی همسان وی پدید آورده است.



سن سباستیان در حال بحث درباره‌ی تثلیث



خانواده‌ی مقدس (۱۵۲۸ م.)



شام آخر (بالا) و مریم مقدس (پایین)

قربانی شدن اسحاق به دست ابراهیم



گوشزدی درباره‌ی دریافت سیمرغ

سیمرغ نشریه‌ایست که به عنوان هدیه‌ی کوچکی برای دوستانم منتشرش می‌کنم، و مانعی نمی‌بینم که دوستانم آن را برای هرکس که می‌خواهند بفرستند. چرا که دوستانِ دوستان من، دوستان من هم هستند. همچنین برای پرهیز از ایجاد مزاحمت برای آنها که شاید وقت و علاقه‌ی خواندن‌اش را نداشته باشند، تنها سیمرغ را برای کسانی می‌فرستم که به شکلی برای دریافتنش ابراز علاقه کرده باشند. پس لطفاً اگر تمایل دارید نشانی خودتان یا دوستان در فهرست ارسال مجله قرار بگیرد، نام خود را در گروه simorgh_magazine@yahoo.com ثبت کنید. همچنین بازخوردها و پیشنهادهای خود را برای بهبود سیمرغ به sherwinvakili@yahoo.com بفرستید.

شماره‌های پیشین سیمرغ را در تارنمای رسمی من خواهید یافت، به این نشانی:

<http://soshians.ir/fa>

